

Dīvān-i Khvājah Ḥāfiẓ-i Shīrāzī (یزاریش طفاح هجاوخ ناوید)

Ḥāfiẓ, active 14th century.

[1570-1620?]

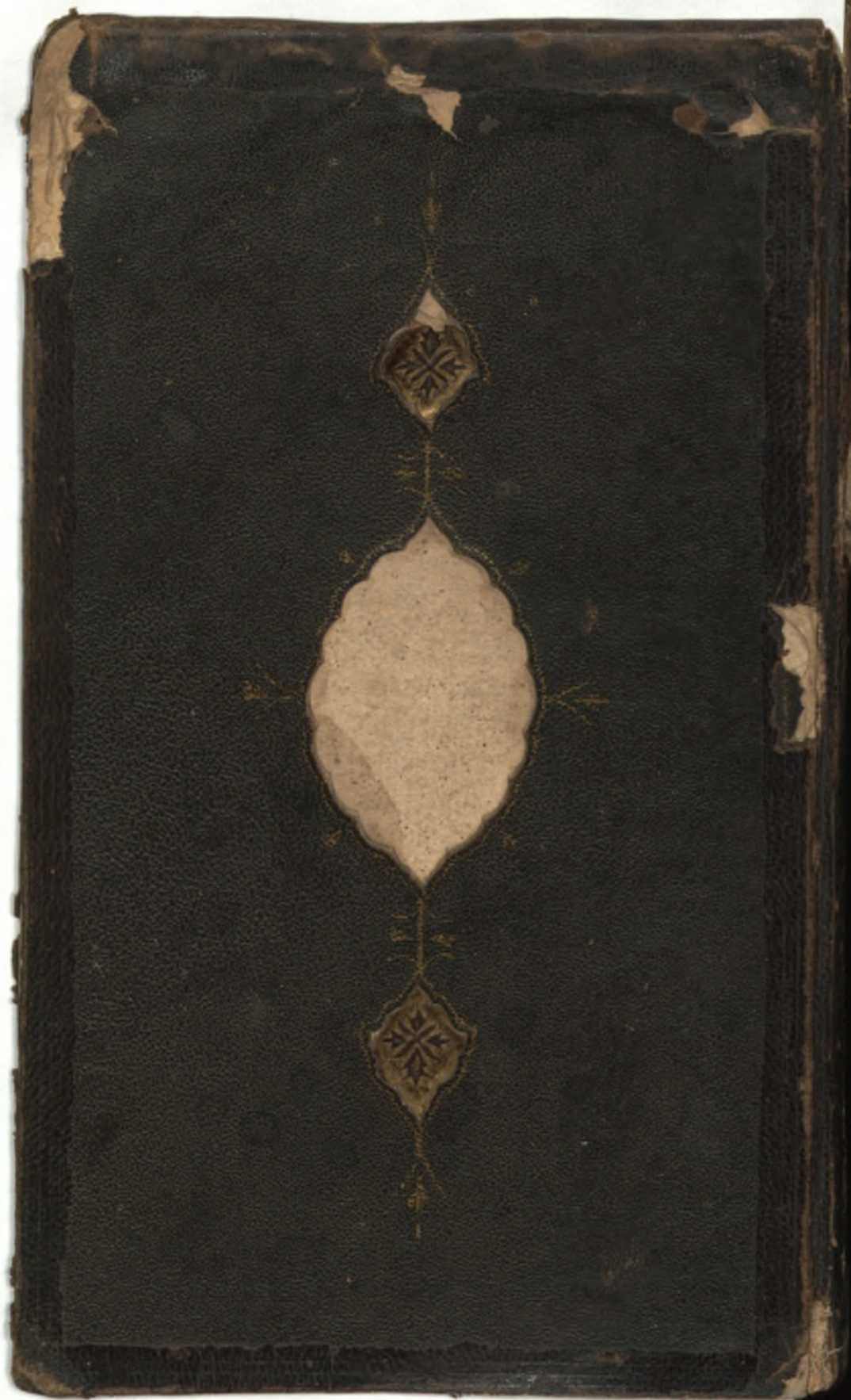
<https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128834>



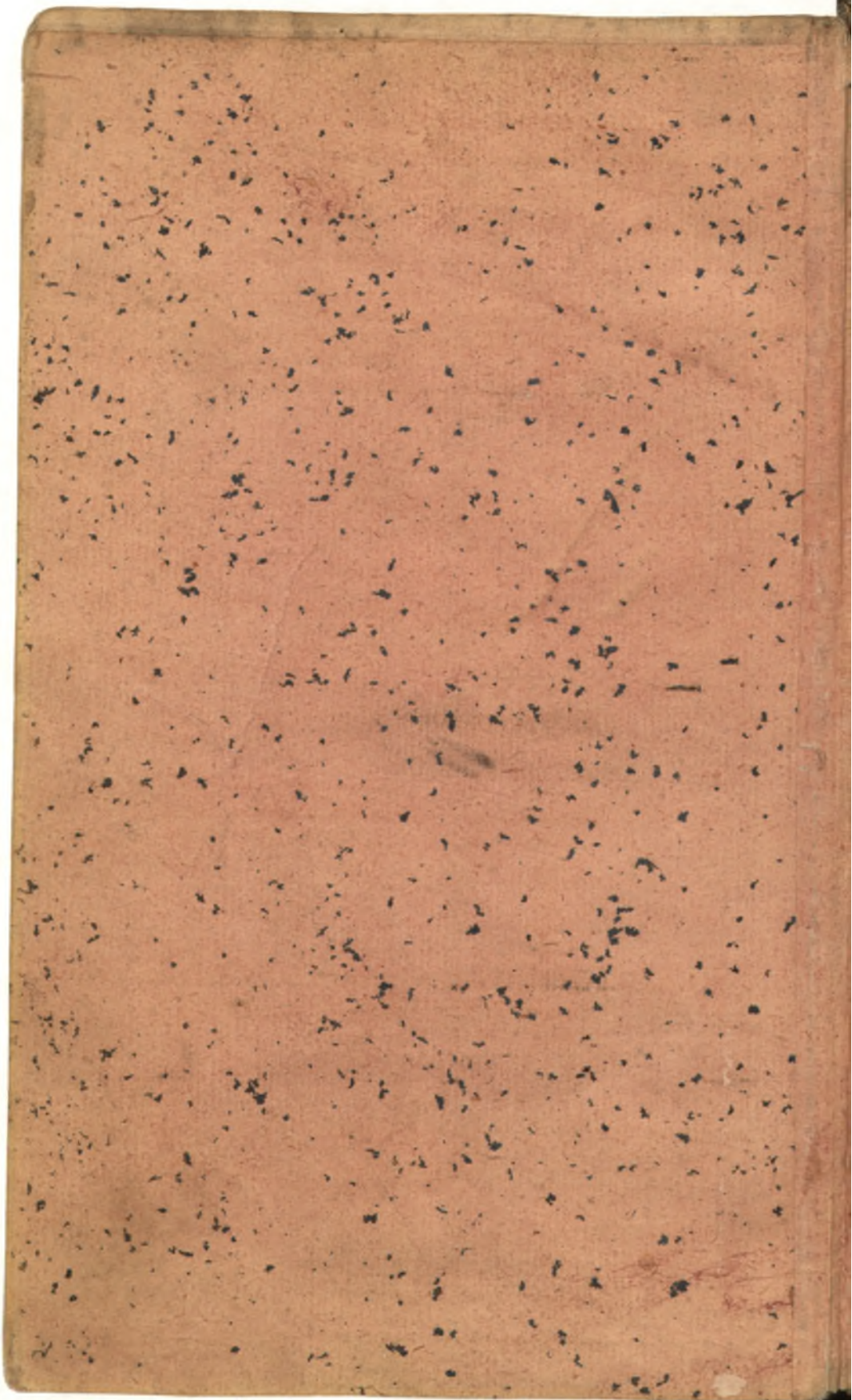
Public Domain

http://www.hathitrust.org/access_use#pd

We have determined this work to be in the public domain, meaning that it is not subject to copyright. Users are free to copy, use, and redistribute the work in part or in whole. It is possible that current copyright holders, heirs or the estate of the authors of individual portions of the work, such as illustrations or photographs, assert copyrights over these portions. Depending on the nature of subsequent use that is made, additional rights may need to be obtained independently of anything we can address.



P2
T2013



آقای خاوندان به از فرستادن عالم که سالک غیر دارد و بر این مرتبه رسیده
ازین شهر ستم مزاجان به جویت و قیادت اوله خوبت قرآن و حدیث خود رسیده
و در امانت خود بگوید خفته بنیادی و سیم تریتا و در غنای مطلبها
خداوند دره اوست و او سجد غیبی است از تان بگوید خفته بنیاد او بجلید
شاوره العبد المذنب
اسد محمد حسن غفر الله له



319

که عشق آسان نو و اولی باشد
که سالک عسر و آسود را در هم
ز تاب و تابش صفوی آید
نهان سبک نادان نماند
بچه و نند نال ایستیکار
چرخ منور با ویدار و کور
منی نمن می رخ آید

الایا اهدا الی او کانا و ما
بی سجاد و رخس کور است
بوی نازک و صبا زان
مرکارم ز خود کامی
شب تاریک هم موج درونی
دولور منزل غنا
حضوری کریم

ساقی بنور باد و بر آتش و ز جام ما
مادر سازد کس رخ یار و بد و ایم
پستی بحکم شاپور دیند ما خوش
خندان بود که شمش و ناز سی و ن
بر که میزد و کشتن روزه شد مشق
ترسم که هر قدر روز و روز باز خواست
ای با و اگر کاشن اجاب نکند ی
گویم مادر نادر مسجد احمدی ری
در سای خضر ملک و کشتی باری
و طالع روز و دوزخ را کشتی میفشان

مطرب بگو که کار جهان شد کجاست
ای خیر زلفت سرب شد نام ما
ز تر و ز سهر و زار منی ز نام ما
کار بجایی بر دست نور خرام ما
ثبت بر جود و عا لم دوام ما
ناله حلال شمع زان حرام ما
دستار عسکه ضد و بر جانان نام ما
خود آید اگر یادین روز نام ما
مسند غرق نعت حاجی توام ما
باشد که مرغ و فصل کند صد دام

مضمونیه بنام که آید صافیت جام
در تار و زلف و دوزخ و دوزخ و دوزخ
و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم
و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم
و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم
و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم

نما سکر می صفای می لعل فام
کلیس عالی سبب زار و عا بیفام
یعنی مسیح و دار وصال و دار
کاشی حلقه با و دست و دار
مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر و مهر

ایدل شباب رفت و نچند عی کلی صفت	پیر ز سپهر یکن خیز نکند نام را
و بار استجای قوس حق صفت	ای کجایه باز من بسته حم علام را
حافظ مرید جام حیات ای صفت	در غنچه بندگی برسان شمع جام را

اگر آن ترک سر از منی بر نشاند	بخال بند ویش خشم سر قد و بخار را
در باقی می نمانی که در جنت نمانی	کنا آب رنگا با و کلکست مصلی را
غافل کس لولیان شمع شریک را	چنان برود و خبر از دل کس کار را
ز عشق ناتمام با حال استغنیست	بآب یک خال و خط چو حاجت وی نیاز را
من آن حسن روز و روزگاری یوسف است	که عشق از روز و وقت برونی آید نیاز را
اگر به شام نام و مای اگر نغمه ای	چو لب شمع می زید لب لعل سحر را
بصفت کوش کن با که از جان سرور را	چو آنان سعادت مند پند پروانا را
حدیث ز مطرب گوی از دگر کبریا	که کس کوش و نکشاید بگفت ستارا
غزل گفتی و در غنچه ساقی خوش خلق	که بر نظم تو افتاد فلک حشر نیاز را

دل مرده و ز دستم صاحب دلان	دردا که در آستان خوابه شد آشکارا
کشتی نشکستیم ای در شکر بر خیز	باشد که غلظت منم و به آید شکارا

دو روز و سه روز کرد و در این ساریت
 آینه کند به جام جیت بند
 ای صاحب کرامت کند از ملکات
 کیش شود که چن شع از غریب
 در کوئی بخجائی چه در کشد و نه
 در حفظ کل دل غل غل خواند و شل
 آسایش و کتی تفسیر این دوست
 خوابان در می که بخشد کان عسدر
 انعام کند پستی و عیش من مینی
 آن نموش که صوفی ام نجاشین
 حافظ بخود پوشید این خرد و نوری

بنی کجائی ایران فرصت شمار یار
 تا تو عرضم و در احوال ملک
 روزی تفتی کس در ویش منوار
 و بر که در کف او مویست شک دار
 چون تو می بینی تفسیر کن قصه
 شب البصیر میوایا ایها السکار
 باد و تشنه مرآت باد تشنه
 ساقی بنایه ده بران مار چار
 کین کین ساسی هستی فزون کند که دار
 اشیای اعلی من مستل العدا
 ایشخ مالک امن معذور و دار مار

ما بر تسم و توانی اول غمخوار
 از شاره چون زلف تو در کرم
 بر جاده ام خم و جاده است بر
 برت که در عالم بهرم تیغ زخم

بخت بر تابکلی می کند بشو
 قدمی که نوپ سلامی برساند بر ما
 که دعایا تو قوس و دجده ایاور
 توان برده توانی تو توان از پسته

فلک آواره بر سوختنم سید
تا بوضع رخ زبانی تو درم رود

رنگ می آیدش صحبت جان بر درم
درق کل محبت زورق و نشد

تا به حالت عاشقان از دلبسته خود
ایکده جان عاشقان ز دست بچران
ترک کرد یکد ز می و سستی جان من
وقت غیش نوشتم وی و گفتم سب
حافظه که می بوس شاه دست سید

جان دل افاده اند و ام رفت سب
کس میده در جهان جز شکستگان کس
ترک سنوی زدهش کرد و مایه
رخ روز با نام عشرت اعینت و آن
یاقسی در مرد و عالم غمت و غم

بگذر زمان سلطان که رسد از عالم
رزق یوسرت بخدای خود بچم
چه فایده است خانه که به عاشقانی
دل عالمی سوزی جو غم در بر فرد
مرد شرب این امید کم زیم صبحی
مژده یاست از گردن آساید
دل در دست حافظه که ز جگر است

که بشکرم باوشای ز نظر مران که دار
مکر آن شهاب قوس می کند سهار
رخ سپیده ماه تانان دهر و دریا
نوازش چه سود و در گمی نمکینی
به نام شمسای بنوازه آساید
ز جگر او سینه اش غلط کن کار
چشمه که ز زبانی برسد بوسیل

صلح کارجا و من خراب کیا
و لم روضه گرفت و خوراکش
شد که با دوشش با دوز کار و صلح
چونست بر منی صلح و نهی را
روی دوست دل آسان چه دریا
چرخش خاک آسان است
پسین است ز خاک که چاه در
قرار و خواب ز حافظ طبع دارا دل

پسین تفاوت در کار کیا
کیاست در معانی و شراب کیا
خوآن کرشمه کجاست آن صاب کیا
سایع و خط کیا نمیشد رباب کیا
پسین نمود و کجاست آفتاب کیا
کیا روم نمود و این صاب کیا
کیا هم روی دلش صاب کیا
و از صفت صوری که ام خواب کیا

دوست از حسد سوی کار آمد
در خوابات معانی با نرسمه
ما در بیان دوستی که چون آیم
عقل که داند که دل در بند نیست
روی خواب است لطف بر ما
با دل نیست با هیچ در کردنی
براه ما ز کردن که حافظ محسن

صفت با آن طریقت بعد از این
کاچین صفت در عهد ازل صید
دوستی خانه حاکم و سپهر
عاقبت و دیوانه که در آید
زان به حرف خوبی است در صبر
آه ایستاده و سوزناک شکوه
رحم کن جان خود و پیر کن زیر ما

ای فروغ حسن از روی خشان
کی دهد ستاین غرض یارب که تسکین
عزم دیدار تو دارم جان بر لب آید
دل شسته ای بکنید دلدار را که کند
بخت خواب آلود مانده از خواب شد
دور دراز خاک و خون از من مایه بگری
عمر تان با دور ادای ساقیان بزم جم
کس به روز نکست قمر خورشید جان
با صبا به همراه بهرست از دست کله
ای صبا با ساکنان خسته روزها
ای شمشاد عید حسرت خدایا
که چه دوریم از بساط وقت و نور
بکنند حافظ و عایب بشویند کج

آبروی غمی از چاه رخسار تان
خاطر مجسموع زلف پریشان تان
باز بگردید یا بر آید صفت حسن تان
زینهارای دوستان من و جان تان
ز آنکه زور و دود آب روی رخسار تان
کام درین ره شسته نصیب فرمای تان
که چه جام مانده بر می بدوای تان
بر که نغمه نشسته سپهری شبنم تان
بوی که بوی بسویم از خاک لیلان تان
کای سحرش نشسته کوی من تان
با بویسم سحر کردون خاک لیلان تان
بند و ساه بیایم و ساه تو تان
روزی ما با وصل شد اقبال تان

صبا عطف کون احوال در محاربا
سکر و خون کون غرض من در بار با

که سر کوه و ساهان تو جاده مارا
نصحتی کند غم غمی سکر حار را

غور

غور حسن اجازت مکرز ادای گل
 بخلق و لطف تو مکرز و صید اسل نظر
 چو با صیغ شینی و با وده پاسب
 زانم از چه سب رنگ شایسته
 جز اینکه تو گفت بر جمال تو
 در آسمان چه عجب کر ز کفایت
 که پرستی بخی غنچه لب شیدا را
 به بند و اوم گنبد در مرغ و انار را
 نپا و ار مجان با وده پاسب را
 سنی شدن سید چشم ما و سب را
 که وضع مهر و وفا نیست روی ساز را
 سماع زهر و برقص آورد و سب را



رونق غنچه شایسته و کر تبار
 ز بی صیغ ما کر کج و انان حسن باری
 ز رسم این قوم که ز در و گنبد
 کر چنین جلوه که سینه با وده پاسب
 ز کمره کشتی از غنچه سب را و کجا
 ز ناله مردان خدا با شکر در کشتی توج
 بر و از خانه کر وون جز و نام طلب
 ما و کفایت من سینه سحر آن کوشه
 ز ناله مردان خدا با شکر در کشتی توج
 کر چنین جلوه که سینه با وده پاسب
 ز کمره کشتی از غنچه سب را و کجا
 ز ناله مردان خدا با شکر در کشتی توج
 بر و از خانه کر وون جز و نام طلب
 ما و کفایت من سینه سحر آن کوشه
 ز ناله مردان خدا با شکر در کشتی توج

سایه بخت بدختر و درو غلام
 ساعی بر کفشم ز تاز سر
 که چه بد نامیت ز غلام
 باد و در و در چند زین باد غفور
 محرم داز دل شیدای خود
 دو آه سینه نالان من
 با دلارامی مرا خاطر خوش
 منکر و یک بر و اور
 صبر کن غلام بختی و درو

خاک بر سر کن غم غلام
 بر کفشم این لایق غلام
 تا شخوایم بخت نام
 خاک بر سر نفس غلام
 کس نمی بینم ز خاص غلام
 بوخت این فردا غلام
 که دلم بچاره بردار ام
 میر که بدست و بخت نام
 عاقبت روزی سانی کام

رباع وصل تو باد ریاض رضوان آ
 بحس و عارض قد تو در دامن آ
 دو چشم من که شب جو پناه آ
 بهار شرح جمال تو داده در فصل آ
 لب و دهن نورانی ساجوی آ
 بوخت این غلام و کام دل آ

ز نام بخت تو داده در دامن آ
 بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن آ
 خیال رکبست تو چند از تو آ
 بهشت و کرمبست تو که در دامن آ
 که دست بر کمر ریش و سینا آ
 حکام اگر بر سیدی زنجی آ

مراجه در بیت شومین که جوهر کحل منبیه که بدور ز عا شفا میل که عسر بر سپوده کبزه رها	بدید میوه از انخاب عا کتاب خبر داری از احوالی ز ایدان خراب بگوشت حاصل غم عزیز را در باب
میدید صبح و کلمه لبه سجا میچسب که زنده جرح لاله می دوز از چمن نسیم شب نخست ز غم دوز دست گل چین در حین زنده لبه سجا در چمن موسمی غم شب حافظ غنیمت غم که شایسته	البصوح الصبح با صبح المدام الله اتم ما اجاب پس بپوشید و باغی تاب روح چون عمل آتش تاب نخست صبح لاله که زنده لبه سجا عاقبت بر کشته زهره تاب
کشم می سلفان من حرم کن جایی خبر بر جالب شایسته ز غم کشم که ز غم لبه سجا ای که در چمن غم جایی	کشم در بنال لبه سجا که ز غم و غم و غم و غم خبر که ز غم لبه سجا در چمن غم جایی

می نماید عکس می زند که در وی شکوه
بس غمت فدا شد آن موی چو کوه
کفتم ای شام غم پاشسته در کوه
گفت حافظ آشنایان در مقام غم

موج بر کوه غم آن بر خیزد نه بر غم
که چه بود در کارستان خط شکیب
خوش فغانی آن شکست برین رخسار
دور بود که نشسته و عکس غم

ای باد چه دلی که کشد بند لعل
خوابم بشمار دیده درین فکر لعل
درویش سپهری و زهرم که نباشد
راه دل عشاقی و آن چشم خدای
یتری که زوی بروم از غره خلافت
مرغ را که بشمار یاد که گدازم نشیمن
دورست بر آب درین بادیه شد
ای قصر و لغز که منتهی رگه نشیمن
مادره سپهری چه آیین تو ای دل

وی مرغ بهشتی که زبده نام داشت
که خوشی که شد ترل و افغانی که داشت
اندیشه آفرینش و پرهای تو را بست
پندست این شیش که بست بر آب
نماز چه اندیشه که رای صواب
پند بست کار که بندست جناب
تغول بمانان زهر سپهر آب
یار آب که نهافت ایام غم آب
بادی بود پسین صدف شد ایام آب

حافظ نه غلام محبت که اینجو بود که زلف
لفظی کن و باز که حسنه ایام ز عتاب

خمی که بروی شمع نور کان چشت
نور یک دو عالم که نفس الفت بود
کنون آب بی ملل خرقه می شستیم
من از روی می و طرب زید می پس
شراب حوز و دودوی که چون می پس
نقد خنده منتون خود که بخت
پیک که شمع که کس بخود و شوی که
ز شرم که بروی لا شستن که در
که کشایش طافین حراست

بفصد جان من زار و توان چشت
ز ناله سر محبت لایق من چشت
نوشته ازل از خود نیست توان چشت
هوای سبب حکام درین آن چشت
که آب روی تو آتش از رخوان آمد چشت
صبا حکایت زلف تو در میان آمد چشت
دین چشم تو صدقه در جهان آمد چشت
سمن از دست صبا خاک در میان آمد چشت
که غمت ازین در میان آمد چشت

سینه ام آتشش دل در غم جانم چشت
نرم آید سطره دوری و زلف که بخت
بر که بخت سر زلف که در ای کلان
خود را چه عجب آتش خرمایان چشت
سوز دل من زین آتش که حکم چشت

آتش بود درین خانه که کاشانه چشت
جانم آتشش هر رخ جانانه چشت
دل سو و از ده آتشش من دیوانه چشت
خانه عجب آتش خرمایان چشت
دوشش ازین زلف خمر چشت

چون پالا دلم از تو به که گرامی شست
 با جوهر کم کن و بنده کوهر و دم چشم
 ترک افتاد کن ای غلط ذوقی شوی

چو لاله جگر کم ز آتش بهار شست
 خرقه از سر جدا و ز دوش گرامی شست
 که خفتیم شب و شب با قضا به شست

ساقی آتین عید بهار کبک طاوت
 در کفتم که درین دشت بام زوق
 برسان بنده کی و خمر ز کوهری
 شادی مجلسیان در قدم مقدم است
 سگر از تو که ازین باد خزان زخمت
 چشم و دور کرین نفس به خوشی آرد
 حافظ از دست و به محبت این کسی تو

آس مو عید که گوی مروارید باد
 بر کزنی زخمتان دل و دل سید باد
 که دم منت تا که زنده آرد است
 جای غم با و سر آن که نخند شاد
 بوستان پهن و پر و گل و شاد است
 طالع نامور و دولت مادر است
 و ز نه طایفان خوابت بیرون است

خیال روی تو در هر شب بی غم است
 بر غم و عیانی که منع عشق کند
 پس که سپست ز خندان تو چه بگوید
 اگر زلف سیاه و نو دست نامید

شیم گوی تو بوند جان که شست
 جمال چیده زو جنت تو به شست
 تر و ز بوی صحرای قمار و در شست
 کلاه جنت بریشانی دست گرامی شست

به حاجت در خلوت سزای خاص کو بصورت نظر ما اگر چه مجرب است اگر بسایه حفظ دوی زده گشتی	فلان ز کوشش بنان خاک در گشت همیشه در نظر خاطر من فرست که سالهاست که شای و جی من است
روز و یکوشد و عید و دولهار جا نوبت زنده فرودشان که انجان بگشت چه طاعت بر دوا که چو ماه و ده با و نه نوبت که در و سح و یابی و ماه و نه و آن را با هم نه از اصل نفاق فرض از نو بگذاریم و بعدی هم نیم حافظ از چون و چرا بگذر و نه می شای	می رخسار به بگویش آرومی ماه و ده وقت سادوی و طرب کردن آن این عیب بر غاشقی و در و ده خط بهر از ده نوبت و شای که در و ده و آنکه از عالم سرست در حال گشت و آنچه گویند روایت گویم روایت ز و گشت چو حال سخن و در و ده
چشم ششانی و بزرگ خط و ده سرمه و عجبی و عجبی و عجبی و از درون من حسنه و از من و لم ز و ده و یون و یون و یون	چشمی و عجبی و عجبی و عجبی شایرک از این فیهما که در و ده که من خوشم و او از فغان و از و ده خیال آن که این بر و ده کار ما بوا

در این جهان نگر افتاد بود
نخستینم جنبالی که می پریم بهیات
چنین که صومعه آلوده شد بخون لم
از این بدیر معنایم عزیز مبدارند
چه ساز بود که بخواخت مطرب عشاق
نواهی عشق تو دلبسته در اندر دل

رخ تو در لپه من چمن خوش است
خوار خنده شده دارم شرا بجان که کجاست
کجاست وقف عبادت چه جای در او
که آتش که میزد و دمام در دل مات
که رفت عمر و دماغم هنوز ز صدا
نصای سینه حافظ ز ذوق بر صدا

دل و دینم شد و دلبسته به خواست
که کشیدی که این برزم دی حسیست
در چمن باد بهاری کسب رگل و سرو
ست بکشتی و از خلیه نمان ملکوت
پیش رخسار تو بار بگرفت از غلبت
حافظ این حسه و مزار مکر جان

هر که عاشق شد از راه سلامت برخواست
که در آخر نصیحت بند است برخواست
بهو اداری آن عرض و قیامت برخواست
بماشای تو آشوب قیامت برخواست
سرو سرکش که باز از قد و قیامت برخواست
کاش این حسه من سالوس که است برخواست

ای نسیم حسه آرا که ببار کجاست
شب تاریک و ره وادی این در پیش

نزل لب شکش عباد کجاست
اشن طور کجا و عده و دیار کجاست

مرکز آید بجان نقش خزان و آرد	در خرابات نرسند که بشمار کجاست
انچس است اهل اشاعت که بشمار کجاست	نخنها هست بسی غم بر ابر کجاست
با در و مطرب وی جلد میاست و	عیش پے یار دنیا نسو و یار کجاست
سر سر می بر ابا تو نزاراں کار است	ما کجا بم دلاست که بکار کجاست
عقل دوانه شد اس سلسله شکست کجاست	دل ناگو شد گرفت بر وی دلدار کجاست
حافظ از خار جفا در چمن و سه درخت	فکر معقول غم بر ما کل بخار کجاست

خدا چه صورت و ابروی دلکشای تو است	کشا و کار چمن ز در کشای تو است
بر او پر چمن انجاک راهش اند	زمانه ما نصب بر کن قنای تو است
رنگار ما دل غمخو صد که و بکشد و	نیم صبح چو دل در هوای تو است
مرا بعد تو دوراں چرخ راضی کرد	ولی چو که سر رشته در رضای تو است
چو ناخود دل شکست من که بکشد	که عهد با پر زلف که بکشد تو است
تو خود حیات کرد بودی ز بانی	خطا مکر که دل امید در وفای تو است
هم اینیم نوروزی کسایشی یار	چو غمشه مر که دل بدلی موای تو است

ز دست خود تو کفتم ز شهر خفاستم	
نخند و کف که حافظ برو که با منی تو است	

زلفش نزار دل پسکی تار موست
 تا عاشقان بی بسی و بند جان
 شد ازان شدم که نگارم چو ماه نو
 پاسه بخت رنگ می اندر سالار نیست
 یارب چه جرم که صبر کنی خوش خم
 مطرب چه نغمه که گوید در آواز سماع
 حافظ مرا که عشق نوزید وصل خواست

راو نزار چاره که از چار سو مست
 بخت و نامست راو در آرزو مست
 ابرو و مو و حبله که می کرد و بر دست
 این نقشها که که چه خوش در کدو مست
 بانگهای غفلتش در کلام مست
 بر اهل و جد و حال در آرزو مست
 احرام طوطی که بدولتی و صوب مست

آتش قدری که کینه اهل صوب است
 تا بچسوی تو دست نزار باں کم است
 من بخاتم کرد که لعل یار و جام می
 کشد چاه زندان تو ام که سحر طرب
 آتش و آتش زلف با غمت محکم
 شسوار من که مرا نهد داور وی است
 کس می بر جانش من که غلبه کرم
 اندران من که بر پشت صبا بندد بن

یار باین تا نهد و وقت از کس است
 مروی در حلقه در تو که یارب یارب است
 زاهدان معذور و ابرو که چشم بر دست
 صد نزارش که در جان من غفلت
 زان کلک من تا نهد و علی است
 تاج چه بید زلفش خاک غفلت
 در هوا ای غریب تا نهد و در دست
 بایستادن من تا نهد و در دست

بگو ما که بر دل من ز پستی نیند
تو جان خالص از خنده و لب

ما از خیال تو چه پروای شد است
کز خورشید پست بر زرد که پی است
آفتاب پس که شد و لعل و از دور و کار
مستو تو عیان سبک و بر تو و کن
کل برج یکن تو با لطف عرق و
راه تو چه راه است که از غایت عظیم
سپار شوی و دره که این ستون و
بزرگ در و دشت پستان بکند از بیم
در کج و غم مطلب جایی نصیب
حافظ چه شد از عاشق و ز دوست و نظر

خون که ز در آستانه است چه حاجت
جانا جانی که در پست با خدای
ای با شاه حسن خدا را بسوختم
چون کی دوست است بصورت چه حاجت
خسرو می بر سر که با خدا چه حاجت
زوری خوال کن که که را چه حاجت

در حضرت کریم تن به حاجت	از باب چشم و زبان الیت
سید اوست و بسینه نقاصه حاجت	ای عاشق که احوال و محسن با
کو هر چه دست و او دریاچه حاجت	ان شد که بار نیست طالع بروی
چون ملک از آن تست پیمانه حاجت	محتاج خک نیست کرت هفتد جان ما
انهار حسیناج خود انجاچه حاجت	جام جهان غایت بیکر شیردست
اجاب حاشیه بر ما عداچه حاجت	ای معنی برو که مرا با تو کلا حاجت
با معنی نزع و محله حاجت	حافظ تو خشم کن که بر خود عیان

کریم غافله و واک خانه حاجت	روای نظر چشم من نشانه تست
که در چمن عهد کلبا نک عداحت	دلت بوصل کل ای مل صبا خوشبخت
لطیفهای عجب بر پروام و دلت	بطف و خال و خط از عارفان دلی
که این محض با قوت در خزان تست	علاج ضعف دل لایب حواله کن
ولی حاشیه جان خاک آساید تست	بن محترم از دولت طارست
در خانه بهر تو نشانه تست	من آن نیم که دهم نفع دل بهر شو
که نوپسی جو فلک را دم نازد تست	نور و چه مستی ای شوار شریک
ازین حیل که در ایام بهمان تست	چه جای من که بغیر دست پر شعله

پرو و مجتبت اکنون هفت برقص آرد
که شمع حافظ برش سخن نهاده است

تا سر زلف تو در دست نسیم افشاید چشم جاویدی تو خود عین سواد و خرد در چشم زلف تو آفتاب سیر و آلی زلف می کشی تو در کشتن و در پسند دل من در مونس روی تو ای مونس جان پس که در این رخاکی تواند برخواست سایه سپرد تو بر قالم ای عیسی دم اگرچه خرقه معاش بند از یاد است حافظ گشته تا در امانت جان عزیز	دل بود از ده از غصه و دینم افشاید ایستد پست که این نسخه نسیم افشاید نقطه دوده که در حلقه چشم افشاید صیبت ظاهر است که در بلع نعیم افشاید خاک راه است که در پای نسیم افشاید از پر کوی تو راز و که عین نسیم افشاید عکس رو صیبت که بر عظم ریم افشاید بر در سیکه تو ای دم که عین نسیم افشاید انجا و پست که در عهد نسیم افشاید
--	--

پاک نظر اهل نیت است چنانچه نظام نیست تم که در طرح کبود چگونگی که سخنانه دوش است که ای ملذ نظر شایب از پند و بین	بیار باد که پست سواد عمر بر باد است ز هر چه زنگ فلق پذیرا و است پرویش عالم نسیم هر فردا و است نیش تو از این کج نخت آباد است
--	--

ترا گشت که در عیش شسته نه صیقل	خداست که درین واکه چه آفت است
موجود عینتی از جهان است نه	که این عجز و عرو پس نزار و اما است
بصیحتی گشت یا و کبر و در عمل آ	که این حدیث ز پر طریقم بیا است
رضا داده برده در پس کر کشا	که برین و تو در خستیا ز کشا است
نشان عهد و وفا نیست در رسم کل	بنال لبیل بدل که جای فرما است
چه چه پیری یی است نظم رجا	قبول خاطر و لطف سخن خدا است



برو بکار خود ای را دای خد فرما	مراقب دول ز درو تر چه اسفا
که اکی می تو ازشت حلد پیغیت	ایسر بند تو از درو عالم آرد است
بیان او که خدا آفریده است از هیچ	دقیقه است که هیچ آفریده بختا
اگر چه پستی عشقم خراب کرد ولی	ایسا پسستی من بن خرابا با است
ولا مثال ز پند او جور یار که با	ترا غضب من کرد و است این با است
غم جهان مخور و پند من بس ز با	که این بصیحت تو غم ز غم می با است
بجام نماز پندم لبش چن می	بصیحت من عالم کویش من با است

برو پند خوان و منون م حافظ	کرین مسانه و انسون ایسی با است
----------------------------	--------------------------------

دور خرم از خورشید و پیکر نماید پست	پیکر خست چشم مرا نور نماید پست
دور از رخ تو چشم مرا نور نماید پست	مسکونم و دایه نور پس گرد که کردم
در چشم ازین گوشه که معجز نماید پست	بیرق خیال تو چشم من بخت
از دولت حبه تو کنون دور نماید پست	وصل تو اجل را ز سرم دور نماید پست
دور از دولت آن خسته معجز نماید پست	ز نزدیک شد اذم که رفت تو بگوید
کز جان منی دین را بخور نماید پست	من بعد چه سودا رفتی رنج کید
چون صبر تو انگر که معجز نماید پست	صبر است مرا چاره جهان تو کن
ما تم زده را داد عیب سوز نماید پست	حافظه غم و کرب را پنداخت بخنده

شما و پنداره روز من ار که کمر است	باغ مرا چه حاجت پس و صبور است
کت خون ماحلت از سر ماست	ای یار من سپر تو چه در لب گرفته
تسلی بخش کرد ایام و مداوا مهر است	چون نشین غم ز دور به منی سرا بخواد
دولت دین سرا و کوشا پس دین است	از این پستان بر معان سر هر چشم
کز زربان که می شنوم نامکر پست	یک نکته پیش نیست غم عشق عیب
امروز تا چه گوید و بازش چه در پست	دی و غده داد و صلح و در سر سر ادا
عیش مکن خالی از منفعت کشور پست	شیر از آب رکنی و آن را دوش نسیم

ز وقت آب خمر که طلمات جای است

ما آرد وی فقر و قناعت نمی برم

حافظ چه طبعه نه شایع نیاید کلک

نمات ما که بخشش اند و اکبر است

با پاوشه بگوئی که روزی تعدد است

کش میوه دل پسند بر ترا شه سگ

الته تله که در سیکه و باریت

چهارم در جوش و خروشند رستی

از وی هم پستی و غرور است و کبر

رازی که بر خلق نفیسم و کفتم

شرح رسد زلف خم اندر خم جانان

بار دل محسوس و خم طره یلی

رو وخته ام دیده چو بازار همه عالم

در کعبه کوی تو نمرا پس که در آید

ای مجلسیان سوز دل حافظ میکن

رازد که هر ابر در او روی سیار است

و آن می که در اینجا است حقیقت بجای است

وز نامر محسوس کی و غرور و یار است

با و پست بگویم که آن محرم راز است

کوته توانم کرد که این قصه دراز است

رخساره محسوس و کف پای یار است

تا دیده من بر رخ رسای تو باریت

از قبله ابروی تو در عین نماز است

از شمع هر پدید که در سوز و کداز است

اگر چه با و ده و بخش و با و کلک است

صراحتی و غیر نفی کت یک افه

بیا یک چک محرمی که محبت است

بفضل پوشش که آیام فتنه اکبر است

در آستین مرغ پاره چنان کن	که چو چشم صراحی زمانه خیزد است
از رنگ مایه بشویند جامه دلا	که بهیم دواع و در کار پر نیر است
مجوی عیش غش از دور و از کول سپهر	که صاف این سپهر خم جمله دلی است
سپهر پر شده بر فزینت خون بالا	که ریزه اش سر کمری و تاج پر ز است
عراق و فارس گزشتی شعر خوش طاق	چاکر نوبت نهد او وقت تیر است

حال دل تا بگوئیم هوس است	بزدل شغفتم هوس است
طبع خام من که قصه فاش	از آستان تنفتم هوس است
شب قدری چنین غریب و سر	با تو ما در حقتم هوس است
ای صبا ایشم و دیندار	که چرا که گفتیم هوس است
از برای شرف تو که مرده	خاک راه نور فتم هوس است
دو که در دایه حسن نازک	در شب ما بهیتم هوس است
بسجده حافظ بر غم و عیان	شعر و ادب گفتیم هوس است

کنو که بر کف گل خام مایه صفا	بصدور از زبان ملیش در او صفا
بخوانه و نثر اسرار و در اچمه اکبر	چه وقت در سر و بحث گفت گشت

فیه در سه ویست بود و فتوی دارد	که می حسام ولی به زمال اوقات
در دو وصف زرا حکم نیست و هم در کس	که هر چه ساقی ما که حسین الطاق
بزر خفق و ز غفایا سگ را بکمر	که صیت کوثر ششانی قاف ناما
حدیث در عیان و خیال همکاران	همان حکایت رز و زور و بوریا با
خوش حافظ و این کجاست عجبی	نکاهدار که قلاب سهر صرا

اگر لطیف بخوانی مرید الطاق	و کر بقدر برانی درون ما صاف
بنامه و صف تو که درون نه جدا مکان	چرا که حسن تو پروان زنده اوصاف
بخشم عشق تو آن و در روی شما	که نور دیده و زبان ز قاف ناما
ز مصحف رخ و لاله آیتی بر خوان	که آن پان مقامات کشف کثافت
چو پروانه کشی ای بار سگدل آما	چه چشمهاست که بر روی و رطاف
عدو که منطق حافظ طبع کند در شمه	همان حدیث همای طریق خطاف

صحنی بستان و تو بخش صحبت گرای	وقت گل خنشا در نوب و سخن
از صبا هر دو شام جان خوش می شود	آری آری طبعی پنهان و اواران
نه کس و نه کل نقاب نهک حلق سازد	نه که کس و نه که کجا کجا و افکاران

دوست را با نام که شبهای پیاپی	مرغ بخت از ایشادت با و کاندر راه عشق
کا درین دیر که گار سبکباران	از زبان بوسن آرد و نام آمد بکوش
بیژن زدی و خوشبختی عیاران	یست در بازار عالم خوشدلی و روزانگ
تا نپنداری که احوال جهانداران	حافظ رنگ جهان گفتن نشان خوشدلی

صراحی می ناب و نیکه نرست	دین زاده رستی که خالی از نیست
پایه که که عسر عزیز بی بدست	جریده رو که که ز کا و عاقبت نکست
علاست علما هم ز علم بی علمیت	زین دلی عسلی در جهان معلوم نیست
جهان و کار جهان بی ثاب و بی	چشم عقل دین رکند از آسوب
ولی اجل بر عسر و مرز نیست	دل امید فراوان بوسل او بدست
چنین که حافظ نامت با و نه از نیست	بسیج و در نخواهد یافت بیا نیست

سلطان جهانم بچشم روز عداست	کل در روی بر کف و مشو تو بکاست
در مجلس ما و درج دوست تاپست	کو شمع مبارک و دین بسیج که است
مردم رنجه زلف تو خوشبوی است	در مجلس عطر مبارک که جان است
چشم بر لرعل تو و در و شست	کو شم بر قول نه و نیکو نیست

از چاشنی قد کجند و ز شکر	درازو که مراد لب شیرین نوک است
تا کج غمت در دل ویرانم	پوسته مرا کج خرابات تعاقبت
از تنک چکوی که مرانام نکشت	وز نام چه ری که مرانک ز نام است
میخواره و پسته که وز دیم و نظر بنا	اکس که چه پاست درین سحر که است
با جستم غم مکنند که او نیست	پوسته چه ما در طلب شرب است

آن سبک نامد بر که رسیده اند و نادر است	آورد حسد ز جان زده مشکبار دوست
عوشن سید نشانی و جلال با	تا در طلب شود دل آسوده دوست
دل را و دشمن برده و محبت پدید آمد	رین نقد قلب خویش که کردم نیاز دوست
سگر خدای که از دین محبت کار ساز	بر حسب رزق است همه کار و بار دوست
یگر سپرد و دور شد راه اختیار	در کرد و شد بر حسب اختیار دوست
کر باز گشت نه بر دو جهان را به هم نه	ما و چه رنج حتم دور و انتظار دوست
با بیم و آسودن عشق و پریا ز	زان خاک نکشت که شد رکن دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زد حیا ک
منت خدا را که نیم شهر ساز دوست

صبا اگر کز نئی افق تبه بشود دوست
 بجان او که بشکرت از جان بر نشانی
 و گر چنانچه در آن خست نباشد مایه
 من از کجا و تمنای وصل از کجا
 دل صنوبریم همچو پدر است
 اگر چه دوست پختنی بخورد مارا
 چه باشد اسود از بند غم لم آرد

پارخنده از کبوی سبزه دوست
 اگر بسوی من آیی پانی از بد دوست
 برای دیده باور غباری از دور دوست
 مگر بخواه بر پیم خیال مضطرب دوست
 زخمت دهد بالای چن صنوبر دوست
 بعلی لغو و ششم بوی از دور دوست
 حومت حافظ میکنی علامت چاکر دوست

مرجای یک شقایق در بنام دوست
 دار و شبدر است و ایام محو میل درین
 زلف و دوست و خالش از آن نام دوست
 سر پستی بر یکزه تا بصبح روز خوشتر
 من کفتم همه از شرح دور پسند
 که در دستم گشتم در دیده چون بویا
 سیل من سوی وصال قصد و سوی رفیق
 حافظ از دوا میوز و سدر بلبل

تا کنم جان از زلف غبت فدای دوست
 طوطی طبعم عشق شکر و بادام دوست
 بر آبید و نه افتاد ام در دام دوست
 هر که چون من در دل کج نه خواز جام دوست
 زانکه توانم نمودن پیش این ابرام دوست
 ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام دوست
 خاک را کجی ن شرف کرد و از اهدام دوست
 زانکه در مانی غار و در پی آرام دوست

دل سپه ایزده محبت اوست	دیده اینست در طلعت اوست
من که سپه درینا ورم دروکل	کردم زیر بابت اوست
نود و طولی و ما و قاست بار	فلک هر کس بعد رخت اوست
کر من آلوده دامنم عجب	سده عالم کو اوه عصمت اوست
دور محبتون گذشت اوست	مرکبی چسب ورنوبت اوست
ملکت عاشقی و کج طرب	بر چه دارم بمن منت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	برده دارم حیرت اوست
من و دل که فاشدیم چه بابا	عرض در میان سلاطین اوست
بجایش سباده منظر چشم	زانکه این شرف خاص خلوت اوست
هر کل نو که شد چمن آرایه	از رنگ و بوی صحبت اوست
نقد خاثر سبیس که حافظ را	نیکوچینست محبت اوست
آن سید چیده که شریفی عالم آباد	چشم سکون لب خندان حرم اوست
که در شرف و نهان بادشاهان	آن سلیمان زمانست که خاتم اوست
خال شایس که بران نرسد کم گوشت	سز آن دانه که شد زرن آوم آباد
روی خوبت و کمال نبرد اوست	لاجرم منت پاکان دو عالم آباد

با که این کمره تو بخت که اسبکین
 ابرم ستم سفر کرد خدا را باران
 حافظ از معتمد نیست کرامی درش

گشت مارا و دم عیبی و جرم ما بود
 حکم ما بول محسوس که جرم ما بود
 زانکه نجاش بس روح کرم ما بود

سرآوردت ما آستان خراب
 ربان نا طقه در وصف شوق لایق
 نثار روی تو بر کمال که محنت
 صبا ز حال دل منک چه شرح ده
 نه می بسو کشی بر زرد سوزم بس
 مکر نماند زوی زلف جگر افرا
 نظر دو پست فریدم اگر چه ازده
 نه این شال حافظ در آتش طلبست

که هر چه بر سر ما میرود اداست
 چه جای کلک بریده زبان سپید
 فدای قدوس پرست وین که بر لب
 که چون شمع در جهانی غنچه نورست
 بسا پر اکه درین آستانه نیک و بدست
 که باد خایه پایست و خاک عجزت
 نهادم آینه ما در مقابل دوست
 که در اعدا از دل سپهر لاله خود روست

وارم ایده عفتی از جناب دوست
 دانم که بگذرد سپهر جرم من و بی
 چندان کریمم که مرا کنس در گد

کردم خیانتی و امیدم بغض اوست
 که چه پرورش است ولیکن فرشته جویست
 در آسکت ما چو دید روان گفت این

هر چه گوی و سپهر گوی تو با خیم
 بی گفت گوی زلف تو دل را می کشد
 چیت آن مان و ندیدم از آن زمان
 عمریت تا زلف تو بوی شنیده ام
 دارم عجب ز نقش جایش که خون رفت
 حافظ برست حال پریشان تو ولی

واقف ندگی که چه گویت این است
 بازلف و گلش تو کردی گفتگویت
 مونس آنی ندانم که آن چه پوشت
 زان وقت در شام دل جان منور پوشت
 از دیده ام که دیدش کارش پوشت
 بر بوی زلف و بویت پریشان گفتگویت

زاده ظاهر پرست از حال آگاه است
 در طریقت هر چه پیش سالک از خرد است
 تا چه با دلی رخ نماید بدی خواهم
 چیت این سقف بلند سازه بسیار
 این چه استغناست یا بیایم قاهر
 صاحب دیوان ما کو یا نمیدانم
 هر که خواهد که پادشاه خواهد که بگوید
 هر چه هست از قاتل سازنی اداست
 بر در سخن نه رفتن کار بیکرنگان بود

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اگر است
 بر هر احوال پیغمبر ابدی کسی که است
 عرصه شطرنج ز ما از اجمال شایسته است
 ریش محاسن و زما در جهان آگاه است
 کس نذر زخم نهان نیست و مجال آگاه است
 کاذبین طغیان حسبه سب است
 که روزگار و حاجب دور بان آگاه است
 در نه تشریف کو به بالای کسی که است
 خود فردا سازد بگوئی میفرودان آگاه است

در نه لطف شیخ در نه کاهت و کاهت
عاشق روی کشا در نه دل جا به

بند و پر حاتم که لطفش و است
حافظ از بر صدر نشیند ز عالی مست

در پرده مستور و صلت غنک است
چون من درین دیار هزاران غنک است
لیکن امید وصل تو ام غنک است
هر جا که هست پر تو روی چوب است
تا تو پس از بر در اب و نام است
ای خواهر در دینت و کر طیب است
هم حاتی غنک و جدی غنک است

روی تو کس میزد و غنک است
که آدم بجوی تو چند ان غنک است
هر چند دورم از تو که دور از کس است
در عشق حافظه و خرابات غنک است
انجا که کار صومعه را جلو میدهند
عاشق که شد که یار بجالش نظر مگرد
و نیا حافظ این همه حسن پهره

هر بر این سر این در حواله کاهی است
که کار ما بجز از ناله و آهی است
کین بهم بجان سپنج رسم در آهی است
بگو بنده که بر من برکت کاهی است
که از شراب غرورش کس کاهی است

خبر آستان تو ام در جان نایب است
صد و چو تنگ کشد سر سپند از ام
رژده کوچی خرابات بر نام روی
رمانه که کند آتش بخور عشق
خدا هم کس حاشیای سحر روی

چنین که از منم سپردم راه می نم
 غنای کشیده و رواجی دشت و کسور
 باش در پله آواز و سر حد خواستی
 خزانة دل حافظ بر لعل و خال

بجو حمایت رلفت مر اپنا سی منت
 که نیت بر سر را کی دو خواستی
 که در شربت مایه ازین کما سی منت
 که کارهای حسن حد و سیاحت

روشن از پرتو ریت نظری منت
 خاطر زوی تو صاحب نظر اندویش
 تا بدامن شند ریت کردی
 تا دم از شام سر زلف تو هر جا زنده
 آب چشمم که بر دنت خاک در پست
 من زین طالع شوریده بر جسم و دلی
 از وجود و اندر دم نام و نشان منت
 شیر در باد عشق تو و ما به شود
 اسکت غار من از منج بر اید چه
 از خیال لب شیرین ای پسته دهن
 مصیبت نیت که از پاره و رول انداز

نت خاک دنت بر لب می منت
 بوی کسوی نو در پس سری منت
 سیل خون زده ام بر کدزی منت
 با صبا گفت و شنیدم سحری منت
 بر ز صندت او خاک در می منت
 بهر دندار سپهر کوی دگری منت
 وز نه از ضعف در اینجا شری منت
 آه ازین راه که در وی خطری منت
 محبت از که ده خود و دوری منت
 غرق آب و غرق کنون سگری منت
 وز نه در مجلس من جری منت

غزاین کند که حافظ را تو خوشنود

در سپهر ای و جوایت سری نیست



کس نیست که افتاد آن زلف او را

در سپهر سری نیست که دای زلف است

روی تو که آینه صانع الهیت

حق که حسن است این ای و زیارت

ز کس عجب شیشه چشم تو چشم

بکین مرشش از نور و در دیده و حیات

زاهد و دهرم تو به روزی تو ز روی

پیش خدا شدم و ز روی تو حیات

از به خدا زلف یارای که مارا

شب نیست که صد عده با او حیات

و میشد کفتم ضامن عهد بی تو

کفتم خطی خواهد درین عهد وفایت

تو را غریبان سبب و ز کس نیست

جانا کو این قاعده و در سر نیست

چون چشم تو دل می بردار کوسه

و بنال تو بودن کینه از جانب نیست

عاشق چنگد که نکشد بار کفایت

با سپهر و لا و پر تر تصفایت

که پر معانی مرشد من شد چه عادت

در سپهر سری نیست که سری ز عادت

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

بخراگنده ابروی تو حجاب و عادت

و از آبی که سپهر و بی شمع شاد

در نرم حرفان از نور صفایت

کشتن رجز میشد که من چشم نورم

دانشد بزدگان که سپهر و از صفایت

ای چنگ در زبده بخون دل حافظ

عکس مکر از غیرت قرآن و عادت

مردم دیده با جز دخت با طهر است
اشکم احرام طواف حرم تنی
بسته دوام نفس با دو چو مرغ و حن

دل سرگشته با غیر ترازا اگر نیست
کر چه از خون دل ریش می با طهر است
طایر سدره اگر در طلب طایر نیست

ما هم این نغمه سدا در دوزخ چشم است
مردم دیده ز لطف رخ نوزاد
چنگد شیر ز لعل لب همچون نیکویش
ای که انجشت نایبی بگویم در سینه
بعد از نیم بود شام در جوهر
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
کوهر اندوه فراقت چه حلیت کشد

حال حبه این نوحه دانی که چه شکل است
عکس جوهر در روان گفت که شکیلی است
کر چه در عیش کبری مرده اش نیست
و ده که بر حال غم پستان غمت است
که دهان تو بدین نکته خوش است
میت خرم کرد آن مبارک کای است
حافظ خسته که از ناله تنش حوس است

یار رب اس شمع شبانوز در کاشنا
حالی خانه بر انداز دل روی نیست
با ده لعل لبش کز لب من دور است
دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو

جان ماسوخت پر سید که جاندار است
تا هم آغوش می باشد و نماند نیست
راج روح که و چنان ده نماید نیست
باز پرسید خدا را که سر و آید نیست

طایر

میدرکسش افشونی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل افشا کسیت
یار بآشاده و شاد رخ ز سره پنا	در تخیلی نو که و کوهر بکد ایت
گفتم آه از دل دیوانه حافظ پستو	ریز لب خنده زان گفت که دیوانه

اگر چه عرض سزایش پاری است	زبان غموش و لیکن زبان برادر است
پری نهضت رخ دیو در کشتن حسن	بسوخت عقل خیرت که ایچ بوجیت
سبب پرسش که چراغ از چه غلظت شد	که کام بخشے اورا بهانه پی سبی است
درین چرخ کل نیا کس بخدا پی	چراغ مصطفوی با سرار تو لهیب است
بهیم جو غم طغی حافظه دروای	مرا که مصطفی ابوان و پای هم پاست
دوای درد دل اکنون زان مفعج جو	که در صراحه چنی و شیشه جللی است
جمال زهر زبور چشم مات مکر	که از نقاب زجاجی و پرده غنیمت
یار باد که حافظ ندانم استظهار	مکر یه چسری و سازم شیت

بنال مبل اگر بابت سر باری است	که ما و عاشقی را زیم و کار مار است
در آن دین که یسعی دوزخ طره و دشت	چه جای دم زدن با فهای ناماست
یار باد که ز کین کینم جان بدلی	که هست جام غم و بیم و نام سبب است

خیال زلف تو چنانست که زلفانست	که زیر پسته دهن طریق جبارست
لطیفه آیت نهانی که عشق ابرو سیزد	که نام او ز لب لعل و خط زنگارست
جمال شخص ز رویت زلف و عارض	نزدیکت این کار و بار و لوازمست
چرخ و آن طریقت به نیم جگر خند	قبای اعلیٰ آنکس که از سر عارضست
بر آستان تو مشکل توان رسد از	عروج ز ملک پروری به سوارست
چو کرشمه وصلش بخواه بیدار	زنی مرآت خوابی که به زنده است
دلش ناله میازاد و چشمش کن حافظ	که رسته کاری جاوید در گم راه است

خوشتر زینش و صحبت باغ و بهار	پایه کجاست می سبب عطار
بر وقت خوش که دست و پنجه می	کین اوقوف نیست که انجام کار
پایه عسرت به بویت می رسد	عجبوار خویش باش عم زور کار
معنی آب زندگی در وضو دارم	بجز ظرف جو پارونی خوشگوار
پست و پست برده چو از یک قند	مایل به سوه که در سیم اختیار
سود و خطای بنده که شربت است	معنی عذو رحمت پروردگار
را درون پرده و اندک نمک	ای مدعی نزاع تو به پرده دار
زاهد مرآب که زود حور اند برای ما	تا در میان خواسته که در کار است

در بر معان آمد یارم مسدی در است
 از فعل سندا و شکل نه نوید
 آخر چه گویم است از خود خرم چون
 شمع دل و سندان شست چو آب
 که خاله خوش شود و کیسوی او خند
 باز آتی که باز آید عسر شده غنظ
 پست زنی و یخواران از در کس شست
 در قد بلند او بالای صنوبر است
 در بهر چو گویم نیست با و نظرم چون
 افغان ز نظر نادان بر خاست چو آب
 و در هر کجاست شست در باروی او
 هر چند که ناید بازتری که شست

کشفه شد کل حسره او گشت بگل
 از پس تو به که در مخمی چو شنگ بود
 پاره پاره که در بارگاه استغنا
 دین رباط و دور چون خروار است
 تمام عیش میرنی شود و پرچ
 بهت و زنت در جان صغیر و جلال
 سکوه اصفی و اسب باد و نسق طیر
 بیال و پر و اوزده که سیر بر پای
 زبان کلک تو خفا چه شکر آنگ
 صلاهی پر خسته ای صوفی باوید
 بس خفا چه طر فرائش شست
 چه پاسبان و چه سلطان چو شاد و چه
 روان طای نیست چه بر بند و چه
 بی حکم جابسته اند روز است
 که نیست سر انجام هر کمال که است
 باورفت و از خود چه پس چو طرف
 هو اگر رفت نانی ولی نیا گشت
 که خنده پختن می ریزد و پست است

زلف شفته و غمی کرده و خندان است
 بر پیش عده جوی ویش افسوس کن
 بر فراگوشش من آورد باو از خرمین
 عاشقی را که چشمن باو در سکر دهند
 بر روی زاهد و بر دودگشان خورده
 آنچه اور بخفت بر پامان و ما نویسیم
 خنده جام بی زلف کریم کجا

پرمین چاک و غمخوان و صراحی در دست
 نیش دوشس سالیس من است
 گفت کاش عاشق و دیوانه من حجاب
 کافر عشق بود که نشو مایه پرست
 که داد و حشر این تخته بار و است
 اگر از خمر شست اگر از مایه پرست
 ای سبزه که چون توبه خاطر است

مطلب طاعت پان و صلاحت از من است
 من هاندم که وضو ساختم از عشق
 می مده تا دوست گهی از سر قصا
 که که گشت از کرم و راجع
 جان فدای دست باو که در باغ نظر
 بخوان کس سنا که چشش در پا

که بر پامان گشتی شده شدم دوست
 چاک کنس پر زدم مکره بر هر که است
 که بروی که شدم عاشق و بروی که
 نا امید از دور رحمت مساوی مایه پرست
 حسن آرا چنان خوشتر ازین غنچه نیست
 ز این طاهر من سینه و در کشتی است

حافظ از دولت عشق نویسمانے شد

یعنی از وصل تو من نیست بجز مایه پرست

بجان خواجه دین قدیم و عهد دست
 سرکش من زلفوفان لوح و دست بر
 بکن معالجه و دین لکسته بجز
 زبان نور بر آصف در ارکش زده است
 مائتم خسته ابلی کن که مرشد عشق
 ولا طمع بر ازلطف پنهان است
 برج حافظ نواز و لبران حافظ نجوی
 که سوپس دم صبحم و دهای دولت
 ز لوح سینه نیارست نقش مهر است
 که با شکسته از دوازده هزار است
 که خواجه خاتم جم مایه کرد و بار
 حوائتم خسته ابیات کرد و زور خست
 چو لاف عشق زوی هر بار چاک است
 کنا و مانع چه باشد که دین کیانه است

بعلی برک کلی خوشتر است در معارف است
 گفت مادر آشیونه معشوق این کار است
 پادشاهی کامران بود از که ایام عارف است
 حرم آن که نارینان تخت بر چرخ دار است
 یکس نه نقش عجب در کردش پرگار است
 شیخ صفای خردمند من زده عارف است
 و ز کس هیچ ملک در حلقه ز ناز است
 بشود و جانت بخری تنها آلا نهاد است
 بعلی برک کلی خوشتر است در معارف است
 گفت مادر آشیونه معشوق این کار است
 پادشاهی کامران بود از که ایام عارف است
 حرم آن که نارینان تخت بر چرخ دار است
 یکس نه نقش عجب در کردش پرگار است
 شیخ صفای خردمند من زده عارف است
 و ز کس هیچ ملک در حلقه ز ناز است
 بشود و جانت بخری تنها آلا نهاد است

دیدی که بار جزیره خود پشم داشت
 یارب کیرش از دل مخون کو بزم
 بر من خیار بخت من آنم و گردنم
 باین همه مرا کنده خاوری کشیدند
 ساقی سار با ده و با بدعی بوی
 در راه و کن بجوم درش نبرد
 خوش وقت از دست که دنیا داند
 حافظ بر تو کوی سعادت که بدست

بشکت عهد و از غم با پشیم داشت
 افکند و گشت و غمت صید حرم داشت
 حاشا که رسیم و طربتی که نم داشت
 بر جا که رفت سحرش محرم داشت
 انکار ما کن چنسن جام جم داشت
 میکن بر روی اوای در و در حرم داشت
 از دست داد و پس غم منی کم داشت
 بهش خبر نبود و نرسید حرم داشت

عیب زمان کنی زاهد پاکیزه داشت
 من اگر نیکم و که به تو برو خود را داشت
 نایبدم کن از ساجسته روزگار
 مرگش طالب یارند چه بسیار داشت
 پرستیم من و خاک در سیکه داشت
 من نه از پرده تقوی جدا افتادم داشت
 باغ فردوس لطیف و لیکن نه داشت

که گناه و گران بر تو نخواست داشت
 هر کسی آن در و عاقبت کار داشت
 تو پس برده چو دانی که که خواست داشت
 همه جا خانه عشقت چه مسجد داشت
 مدعی که کند فتم منی که پر داشت
 پر من نیز نیست ابر از دست داشت
 تا غنیمت خدای ساید بدو داشت

حافظه در ازل که گفت آری جانی
بگره کوی حسنه ایست بر دست بست



کنون که بیدار بوستان نسیم
من و شراب و خشنی بار و درشت
که چو از ناله لاف سلفت امروز
که جز ناله ابرست و ز کوب گشت
چمن گلین را بهشت می گوید
نه عفت که نه خرد و نه بهشت
بی عمارت دل که این جهان خراب
بر آن برست که از خاک مایه زشت
و قافله ی روشنی که پر تو سینه زد
چو شمع صومعه افزونی از چراغ
مکن بانه سبای حیات مست
که آگست که تقدیر بر سرش حدوشت
قدم در بزم دوار از جازه حافظه
اگر چه عشق کنست بر دست



روانرا به ودعوت کنم نویشت
که خدا در ازل از اسل بستم سرشت
بکجوا حسنه منستی تواند زحمت
هر که در راه خدا در ره حق دار گشت
تو و شمع و مصنی و در جاده دور
من و میخانه و ناله و پس از دور گشت
سنگم از می کما می فی صابی که حکم
در ازل طینت دارد از غیاب برشت
صوفی صاف بستی نوذرا که حوس
هر که او دامن دلدار خود از دست بست
ذلت از عیش بهشت و لب حورش نوب
خود در میکده با در که و با بهشت

حافظ لطف حق را با تو عنایت دارد

بشش فارغ و غم آلود و ساقی

صبحدم مرغ عشق با گل نوحه کرد گفت

نازکم کنی که درین باغ سبزه کن گفت

گل نخبیده که از دست زخمی دلی

پس حاشی سخن سخت معشوق گفت

تا به بوی محبت بشامش رسد

هر که خاک در پنجه ز جیب زلف

سخن عشق ز آنت که آید زبان

سایه جانی دهد و کونا کیان گفت

گر طبع واری آید جام مرصع می

در دیانت نوک مرآت باید گفت

در کلستان با دم دوش چو از لطف

زلف نعل نسیم بحر می گفت

کشم ای سپند جام جهان نیست گو

گفت افروزش کن آن دولت بداد

اسکات حافظ غرور و جبر در بادا

چکند نور غم عشق یاز دست نهفت

شیده ام سخن خوشی که بر گفت

فراق یاز آن میکند که بر گفت

صدیق مولی قنایت که گفت و اعط

کنا نیست که از دور کار جهان گفت

نشان یاز سفر کرده اند که پرسم با

که هر چه گفت برید صبار نشان گفت

فغان که آن ز ما هر بانی شمس دو

بزرگ صحبت یاران خود چه ساقی گفت

غم کنس بی سالخورده و غم کسند

که غم و غم آن به که بر دوستان گفت

من چون چهره اوم که بنده فصل	قبول کرد بجان بر خن که جان گفت
من و مقام رضا بعد از این و سکر	که او در دلو خور کرد و ترک دریا گفت
کرد با و من که چهره بر مراد و زو	که این سخن مثل باد با سیدان گفت
بهیستی که سپهرت و در زاده و	ترا که گفت که این زال ترک گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو بار	من این نخته آم نمکس که گفت تبار

غمش مادر و لم ما و اگر پست	پریم چون زلف او سوداگر گفت
لب چون آتش آبیگشت	از این لب آتشی در ما گرفت
جای ختم عمر بخت کرد جان	سواهی آن قد و بالا گرفت
شدم عاشق بی لای بندش	که کار عاشقان بالا گرفت
چو مادر سایه الطاف و هم	چرا او سایه از ما و اگر گفت
بینم با و عجب بر بوت از و	مگر بدارم با و عجب اگر گفت
زردی های دو چشم که هر	جهان در لونی لالا گرفت
حدیث حافظ ای سرو سبز	بوصف قد تو بالا گرفت

خواب آس ز کس فغان تو خیزی نیست	تا بآن زلف پریشان تو خیزی نیست
--------------------------------	--------------------------------

از لب شیر روان بود که من گفتم	آن شکر کرد بخندان تو پختی نیست
چشمه آبی است و پاست اما	بر لب چاه زندان تو پختی نیست
جان درازی تو باد که عیس بدایم	در کمان ناوک مرغان تو پختی نیست
مسلمانی بنمخت وادود و فرق	ای دل این که و افغان تو پختی نیست
در عشق از چه دل خستنی سدا بد	اگر این خاک کربان تو پختی نیست
دوش با دزد سر کویت کلبه کز	حافظ این که و افغان تو پختی نیست

کز دست زلف بگفت خطایی رفت	در هندوی شارب با جهای رفت
برق عشق از حسه و شینه پستی رفت	خورشاد کاه مران کرب که ای رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشدی پا	هر که در دست را که چو صفائی رفت
از سخن حسنه علامت با دیار و	که عالمی بود بود و در خطای رفت
عشق بازی را محبت با پد ایدل پا	چو سانی نشینان سرای رفت
کردلی غمزه دلدار باری بود	در میان جانان جسدای رفت
عیب خفا کو کمن اید که فساد رفت	پای راوی چه بدی که بجای رفت

شری از لب لعش خندیم و رفت	روی در سپک او چندیم و رفت
---------------------------	---------------------------

کوی صحبت نایک تنگ آمد بود
 بسکه مافاخت و حرز بانی خواندم
 عشوه میداد که از کوی محبت بروم
 شش چنان در چمن حسن و ملاحت لیکن
 گفت از خود ببر در که وصلم طلبید
 همچو حافظه شب ناله و زاری کردم
 باز بست و بکر دیش ز سیدم رفت
 از پیش سوره اخلاص دیدم رفت
 دیدی حسن که چمن عشق خردم رفت
 در کفایت وصالش پندیدم رفت
 بنامید وی از خویش بریدم رفت
 کای دروغا بود عشق ز سیدم رفت

آن ترک پرچم بود که دوش از بار رفت
 تا رفت مرا از نظر آن چشم من
 دور از رخ او دیدم از گوشه چشمم
 از پای فدا دیم خواند شب جوان
 بر شمع رخت از کد را نشنل و دوش
 دل گفت وصالش برجا باز توان رفت
 احرام چه پندیدم چو آن قبله است
 ای گفت طیب از حرمت چه مراد
 ای دوست بر پرسیدن قطعه می
 اما چه خطا دید که از راه خطا رفت
 کس واقف باینست که از دیده چهار رفت
 سیلاب شرک است و طوفان بلا رفت
 در درو بر دیم حوازیست و دار رفت
 این ارد که از سر جبهه بر بر رفت
 عمر است که عمرم بر در کار و عارف
 در سعی چه گویشم که از مرده صف رفت
 بهمت که برنج نود قانن شاعر رفت
 زان من که گویند که از راه عارف رفت

ساقی بار باره که ماه صسام رفت	در ده قلع که سوخته ناموس نام رفت
عمره ز رفت ساقی تکیه کنم	عمری که حضور صابحه و جام رفت
در تاب توبه خند توان سوخت همچو دود	می ده که عسدر در سپهر بود غمی رفت
پستیم کنی بچنان که غم ز رخسار دوی	در عرصه خیال که آمد که ام رفت
بر بوی انکه جرعه جاست بارید	در مصطفی و عای تو صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز لور رسید	تا بوی از شام می در شام رفت
زاده عسدر و رواست سلامت نزد	زمره از ده نیاز در است کم رفت
نقد ولی که بود مرا صفت بارید	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر کس نصیحت حافظ که زده میا	لکشته که با ده بهر شش کام رفت

چنت با اتفاق ملاح جهاں گرفت	آری با اتفاق جهاں تمی ان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست که شیخ	سکر خدا که سته دلس و زبان گرفت
استوده رکن را چو پرکاری شدم	دوران چو نقطه عا قتم در جهاں گرفت
میخواست کل که دم زدا از یک بوی	از غیرتش صبا نفس از زبان گرفت
از دوشوق آتش می غم زبخت	کاشش عکس رض ساقی در آن گرفت
این آتش نهفته که در نیست	خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

بر برک کل بخش شایق نوشته اند	کامکس که پخته شد می پندارغان گرفت
خاتم شدن کوی غافل آستین فشان	زین بخت نماند که دامن آخور زمان گرفت
می خور که هر که آتش کار جهان پد	از غم سبک برآمد و رطل کراں گرفت
و صفت مکر که قفسه خود در عالم اوفتاد	حافظ بجام می زد و از غم کراں گرفت

پاسته پاک باز رخ پرده بر گرفت	کار چهره رخ خلیت یان باز در گرفت
آن شیخ سر گرفت در چهره بر جود	و آن پیر ساخورده جوانی ز سر گرفت
بار عجبی که خاطر ما چسته بود از او	عیسی می خدا بپرستاد و بر گرفت
آن جلین کرد باد که صفی زده گرفت	و آن لطف کرد دوست که دشمن گرفت
ز نهار ازین حکایت شیرین و لطیف	کسی که پند نو سخن در شک گرفت
هر چه رفت که بر مر و خور حسن شد	چون تو در آمدی پلے کار و گرفت
زین قصه بخت بکند افلاک پر صد	کو تر بخت مکر که سخن غصه گرفت
حافظ توانی و غار که آموختی که یا	تقوید کرد و شمس ترا و بر گرفت

یار بسبی ساز که یارم بسکاست	باز آید و بر ما ندوم از حاکم است
خاک ره آن یار غصه کرده یار	تا چشم جان کنش غایبی قاست

فریاد که از شش جستم راه بسته	آتش دل و خط و زلف درخ و زلف
امروز که در دست تو ام چینی کن	خود که شوم خاک چه سودا شک و دا
ای که بستم بر و جانم زلفی از	بماند از دم سخن خیزد و مسکت
در ویش مکن ناله را بشمار اجبا	کین طایفه ارگشته ستانند غرابت
در خرقه رن آتش که غم ابروی سایه	بر جی سگد کوشه خواب امانت
حاشا که من از جود جفا می تو بنالم	سدا و شرفان بر لطف و مکرانت
که نه بکشد بخت سز زلف تو جفا	پوشه شدن این سلسله ناز و ریا

ای به چه حساب با تیر	بنکر که از کج کج میست
دست طبری چون در حاله ان غم	زنج با شیان به نفع نیست
در راه عشق مر حله قرب و بعد است	می جنب عیان و دو عالم نیست
بر صبح و شام فافله از و عای	در صحبت شال و صبا نیست
بنا که غمت بکشد دل خراب	جان غم به از خود بخواهد نیست
پایه پاک با توف غم نه گفت	با در صبر کن که او را نیست
در روی خود نقش ج صنع خدا کن	آینه خدای نما میسر نیست
ای غایب از نظر که شدی منیش دل	بگو بیت دعا و شامی دست نیست

قول و غزل بساز و نوای توست	ز اسطر بان ز حال منت انگیزی دهند
تغزل کن که اسب و قبا سیرت	حافظ پرو و مجلس باد که خیرت

جانم بسوختی و بدل دو نندارت	ای غایب از نظر بگذ ای سبابت
باور کن که دست دوا من دبارت	تا دامن کفن کشم ز پایی خاکت
دست و جا بر آدم و در که و آن است	عربا بر دوان بنامتا چو سحر کجاست
صد گونه چاه سی کنم تا چارست	که با یوم شدن سوی باروت باغی
پیار باز پرس که در افاق است	خوایم که پیش میرت ای پوناغ
بر لای غم محله که در دل کجاست	صد جوی آب بستم از تو چه بکنم
منت پذیر غمزه حجب که از دست	خویم بر خیت ز غم عشق خلاص
فی الحجب سبکی و فز سبکد ارت	حافظ خراب و شاه و روزی نه دست

حق خدمت ماعرضه که در کرب	چه لطف بود که ناکا در شمع غمت
که کار خفته دوران بیادوی رفت	بنوک خا به رستم کرده سلام مرا
که در حساب حسد و سوخت غمت	کنویم از من بدل بسو که وی باید
چو میدهند زلال خضر ز جامت	روان تشنه مار را بجز غده دریا با

پاک با سر زلفت فردر خواهم داد	اگر سرم برود بر خوارم از خدمت
رخال دولت آگه شود مکر و نستی	که لاله برده از خاک کشتگان غمت
صبا زلفت تو بار کلی جدی گفت	رفت کی روغت ز داد و دروغت
مرا ز نسیل مگردان بگردان غمت	که داشت دولت هر دو غریب و محنت
همیشه وقت تو ای صبی صبا جویش	که جان حافظا و پسته ز تو شد
و لم یقیم در دست حشمتش بیدار	بکلمه انکه بر و پست ایادی غمت
کیس کسیت تو خوش تر بر روی شد	مکن که کور آید ز سر و عدالت

میرین خوش بر روی کا در سر آید	کز کینه خوش میخوامی پیش بالایر
گفته بودی کی پری چشم این محفل است	که تقاضا میکنی پیش تقاضایر
عاشق دمی خوار و محو ز دست ساقی گجاست	کو خسته ایمان مهر که پیش قدر غایر
انکه عسری رفت تا چارم از هر کجاست	کو کفای کن که پیش چشم شلایر
میرین خوش میر روی چشم و آید و می	دارم اندر سر خیال انکه در پائیر
که چه حاجی حافظ اندر خلوت و صیقل است	ای سر حاجی تو خوش پیش سر جابیر

دارم پست میدار و نسیم جد کسیت	خوابم بکنند مردم ز پست چشم و جیت
-------------------------------	----------------------------------

پس از چندین شکستی شی مار تباخیزد
سواد لوح سپش را عید زار نهی آرام
نوکر خواهی که جا و جهان کس را
و کر پسم وفا خواهی که از عالم را بگذری
من و با و صبا بکین سر کوی بیجا
من از با و صبا دارم سپاس گنج جان
رئی منت که حافظ راست در روی
عقی

که شمع دیده است وز دم در محراب بود
که جان را سخته باشد نقش حال بدو
صبارا گو که بر دار و زمانی برقع اورد
نقشان تا فروردین و زهره را جان بر سوخت
من از فنون حشمت پست و او از بوی
و کر زکی کذب بودی چو کاهان بن گوشت
که در حشمت نی آمد بخاک سر کوی

ز آن یار و کون از دم شکر است یار
چرخ بود و دست سر خدنی که کردم
در زلف چون کندش لعل مسکین
این داده را نهایت صورت کجا توان
از هر طرف که رفتم هر خبر تم میفرود
در این شب سیاهم که گشت راه بود
رندان نشسته لب آبی میزد پس
هر چند بروی آیم روی تو نیز ستا بم

کرگشت و آن عشق خوش شنوایان
یار با و کس از مخدوم بی عیانت
سر با بر و پنی بی جسم و بی حیات
کس صد هزار شکر لعل شمس است و در جانت
رنگار ازین سپاهان دین راه پنهان
از گوشه برون آیی کوکب هدایت
کوی ولی شاسان فرستند ازین و بابت
جو را طیب خوشتر که مدعی حیات

ای آفتاب جهان سپوشده اندرونم	یکم عستم کنجان در سانه عنایت
چشم بعبسده مارا خون خورده و گشت	جانار و انما شد خور ز راه حیات
عسفت رسد بفریاد از خود بساط	قرآن سبب خوانی در چاره و عروا

او عارایت در مان العیاش	جز عارایت پمان العیاش
وین دل برود و قصد جان	العیاش از جور خوابان العیاش
در بهای بونه جانے طلب	بیکند این دستمان العیاش
عن ماعور و دین کا فردان	ای مسلمانان در مان العیاش
سجود حفا زور و شب بخواب	کشته ام سوزان و کرمان العیاش

وایس که بر سر خوابان علی بن مانج	سرو که در سینه دهران سانی مانج
و چشم ترک تو بر نم زده خط و ختن	چین رلف تو ما چن و مند داود و خراج
ماض روی نور و شن چو عارض روح	سواد رلف سیاه و تو ظلمت شب و مانج
دیان تنک نو داد و بخر آب	لب چو قند تو بر واد نبات مصر روح
ازین مرض تحسنت شفا نخواهم یافت	که از نور و دل و جان میرسد بعلجان
چو احمی شکنی جان من بسکدلی	دل ضعیف که باشد بازگی چو زجان

بست تو خردوان تو آب جوی است فدا ده ارسم حافظ هوای چو تو شی	قد تو پروسیان می تن بود چو راج کینه بند خاک در تو بودی کاج
اگر بنده لب تو خون عاشق است سراج سواد زلف بیا تو جاعل الطمان زین زلف کند کسی نایب بخت ادعای جان تو دور زبان شتاقان صلاح تو به تقوی ز ما مجو حافظ	صلاح ما مرآت کان رآت صلاح پایش روی چو پلاد تو فانی الا صبح از آن کجا چرخ برود و نیز چشم بجای همیشه تا که بود مستل ساد و صبح ز زود و عاشق و مجنون کسی نایب صلاح
دل من در هوای روی فروغ بجز سدوی لغش مشک نیست سیاهی بخت است که دارم شود چون پدر زان سر استبان به پاستی شراب ارغوان و مانند قاتم مجنون کافی نسیم شک تا ناری محفل کرد	بود آشفته مجنون روی فروغ که بر خردار شد از روی فروغ بود عراده و سینه انوی فروغ اگر پذیرفتد دلجوی فروغ پا و سدوی جادوی فروغ زغم پیوسته چون روی فروغ چشم زلف غمز روی فروغ

بود میل دل من سوی فراق	اگر میل دل بر پس بجایست
چو حافظ چاکر سزوی فراق	عظام خاطر آنم که باشد

باده غیرت بعدش خاگردیشان کرد	بیلی خون جگر در زوکی حاصل کرد
ناله کش میل فراق نقش امل مطلق کرد	طریقه را بخیال سگشی دل خوش کرد
که بس تن بشو و کار مرگش کرد	قره آلبین من آن بنوده دل باویش کرد
که امید کرم سه ز این محفل کرد	ساربان بار من افتاد خدا باویش کرد
چرخ فیر دوزخ طر نجاره این کجکل کرد	روی خاکی و نم چشم برانوار کرد
در لحد ماه کمان بر روی من نعل کرد	آه و ناله یاد که از دست حسودان کرد
چشم ماری بیا مام مرا غافل کرد	رزدنی شاه رخ و فوت شد کمان خط

چون شد دلم و دایره و فدا و چکر	دریدی دل که غم عشق و کربا چکر
داد از آن پست که با مردم شکر	آه از آن کس چو دگر چه باری آ
طالع پی شخت من که در کجا چکر	است من ز کشف شفق یافت بهر آ
و که با خنوس نمون لاله چکر	برقی از من نه لیلی بر خنید سحر
بیت معلوم که در کوشش کاکر	ساقیا جام میم و ده که بکار زو چکر

آنکه بر نقش زو این دایره نیاید
کس نیست که در پرده پیرا بگذرد
کز عشق آتش غم ز دل حافظ زدود
یار ویرینه به پند که بایار بکرد

سپاه اول طلب جام جم از آن بکرد
و آنکه خود داشت ز پیکان تنه میکرد
کوسری که صد فکون مکان دین بود
طلب از گندکان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پریشان بود
کو بناید نظره حل سما میکرد
پسلی در همه احوال خدا با او بود
او بند پیش و از دور خدا را میکرد
دیدش چشمه و خندان قوچ بود
کفتم این جام جهان پس بوی حکم
این سر شعله خویش که میکرد
گفت آن یار که و گشت پرور بلند
فیض روح القدس بر بازو در نما
گفتش زلف چو ز بخت سالی
و بگویند هم بکنند آنچه سجا میکرد
گفت حافظ کلمه از دل شیدا کرد

بهر جام جسم آنکه نظر توانی کرد
که خاک بیکد کجس خبر توانی کرد
بشاش پستی و مطرب که بطریق
چین زاده جسم ز دل بر توانی کرد

کل مراد تو آنکه نقاب بختا بر	که خدش چو نسیم سحر توانی کرد
کدایه در نیازه طره اگر سست	که این عمل بکند خاک ز تو توانی کرد
بگویم هر حد عشق پیش نه فرستی	که سودا بکنی از این سپهر توانی کرد
تو که پسر ای صفت بزوی بردن	کجی بکوی طریقت که توانی کرد
جمال یار دارد و نقاب در پرده وی	عجز زده نشان ناظره توانی کرد
ساکه چاره ذوق خصور و نظم امور	بعضی بخشش مل نظر توانی کرد
ولی تو تالاب مشوق و جام می خفا	طمع مدار که کار که توانی کرد
دل از نور ریاضت که اگر کسی یابد	چو شمع خنده زان ترک تر توانی کرد
که این نصیحت شاهانه بشنوی حفظ	بشماره طریقت که توانی کرد



دوست و در حفظ آن زلف دوغاف کرد	تجربه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
از پند نصیحت من اندر غلبت بنایم	اینقدر سست که بغیر قضا نتوان کرد
و این دوست بعد خویشی را عاقبت	بپند سپه که کند خشم را نتوان کرد
عذر بخشش را مثل ماه هلال نکند	سبب دوست بهر سپهر پان نتوان کرد
سر و بالای من آردم که در آید سبب	چه محل جاذبه جاز که قضا نتوان کرد
نظر پاکت توان در رخ جانان دیدن	که در آید نظر غیر نصیحت نتوان کرد

مشکل عشق را در غصه و آتش است

غیر تم گشت که محبوب جهانی بسکن

من چگویم که ترانماز کی طبع لطیف

بجز ابروی تو خواب دل حافظ است

حل این بحث بدین فکر خطا توان کرد

روز و شب عجز به با جنت خدا نگو کرد

تا بدست که آتش دعا توان کرد

طاعت غیر تو در ذممت مانوان کرد

پاک ترک خاک خوان روز و رات کرد

ثواب زده و چو قبول اکس بر کرد

مقام ایستد ماکو شکر ابا است

سبای با ده چون لعل صیت جوهر عقل

نماز و رجم آن ابروان محسره ای

فغان که در کس چنان شیخ شهروز

بروی یار نظر کن ز دیده نیت دار

حدیث عشق ز حافظ شنو نه ^{عظ} اودا

لال عید بدو در قح اسارت کرد

که خاک سیکه عشق در ارباب کرد

خداش حیرت دهد انکه این عارت کرد

پاکه سود کسی بر و کین عارت کرد

کسی کند که بن جگر عیارت کرد

نظر بدو گشتان از پر حقا رب کرد

که کار و بد نظیر از نه نصارت کرد

اگر چه صنعت بسیار در عیارت کرد

بآب روشن می ریسند طهارت کرد

همین که سپهر زین جهان کرد

علی الصباح که نجفانه دار نارت کرد

لال عید بدو در قح اسارت کرد

خوش نماز و نیاز کسی که اراده دارد
امام خواهد که بوش سر نماز دارد
و لم زلفه لبش بکن خورشید
اگر امام حاجت طلب کند امر و

بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بخون خسته ز خرقه را طهارت کرد
چه سپود و بداند ام که این بخت کرد
خبر و مبد که حافظ بی طهارت کرد

دل ز ما بر دوروی ز ما سن کرد
شب تنم در صد جان بود
چرا چون لاله غنیمت دل بباشم
که اگر بگویم که با این درد جان سپوز
بدان سال سوخت چون شمع که برین
صبا که چاره داری وقت گفت
بیان هر بمان چون توان گفت
عدو با جان حافظ آن کمزوری

خدا را با که این بار بیه توان کرد
خیالش لطیفی بیکر آن کرد
که با ما ز کس و سپه کران کرد
طیسم قصد جان ناتوان کرد
ضرایع کریم و بر بطن فغان کرد
که در و اشتیاق قصد جان کرد
که یار ما چش گفت و پنهان کرد
که تر چشم آن بر و کان کرد

چو باو غم سپه کونی یار خواهم کرد
بهر دلی می و مشوقی حسرت بکنید

نفس بوی خوش بشمار خواهم کرد
بجانم پس زان زور کار خواهم کرد

مرا بر روی که از دوشم رویش دین	نار خاک ره آن کار خواهم کرد
چو شمع سوید ام شد ز نور او روشن	که عسمر در پیران کار و بار خواهم کرد
پاد چشم تو خور از خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کیست که این جان کنی خد کل	فدای کفایت کیوی یا خواهم کرد
نفاق و زرق خبث صفائی لفظ	طربانی روی و عشق آخست ساز خواهم کرد

دوستان و قهر و توبه برستود کی	شد سوی محبت و کار به ستود کی
آمد از پر و بکسش قش پاک کنید	تا بگویند چه نیایش چو او دوری
جای آنت که در عقد نکاحش اند	و خرمی ست چن کین بر ستود کی
مرا و کانی برده ایدل که در مطرب عشق	راه پستانه ز دوازده شور کی
نه بهفت آب که بکشت صد تشنه زد	ایچه با حسن تو ز ابدی کنوری
غیر کلین و صلم ریش بخت	مرغ شخوان طرب بزرگ کل کی
حافظه فدا کی از دست نهاده	عرض مال و دل و دین در بر معزوری

چو مجلس نکایت به با کرد	که عشق روی کل با ما چه کرد
از این کفایت و رخ فرخ دل انداخت	و زین کلشن خارم مبتلا کرد

غلام ستمت آن ناز نیستم	که کار چسبیدی روی و ریما کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاه	که در دشت نشینان را دو کرد
من از پیکان سر که نتالم	که با من بر چه کرد آن آشنا کرد
که از سلطان طمع کردم خطا بود	در از دلم و فاجعتم خطا کرد
نقاب گل کشید و زلف سبیل	که به بند قفسای غنچه وا کرد
بر سو عجب عاشق در افغان	تنم در میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میوه و شاد	که حافظ تو به از زهد و ریما کرد
و فاد از خواجگان شهبان	که لاله ای و الدین بوالوفا کرد



صوفی نهاد و دام و ترخت باز کرد	پناه مکر با فلک تخته باز کرد
باری چرخ بگشاید غنچه در کلاه	زیرا که عرض شعبه با اهل باز کرد
ساقی پاکه شاه در عنای صوفیان	و یکبار بگوید آید و آغاز نماز کرد
این مطرب از کجاست که ساز غوغا	و آهنگ بازگشت بر آید حجب باز کرد
ای دل پاکه با به پناه خدا و دم	ز آنچه آستین کمر به دوست دراز کرد
صفت مکن که هر که محبت نه در است	عشق بر روی دل در معنی قرار کرد
فرو که پیشگاه حقیقت شود و بیدم	سرشند و بر روی که عمل بر نماز کرد

ای بکد خوشترام کجا میردی بایست
حافظ کس علامت ندان که دراز

عنه و شو که کز عاید نماز کرد
مادر اخذ از دود و ریاضه نیار کرد

یاد باد که در موقوف سفر یاد کرد
آن خواست که نیز در قلم خیز و قوت
کافین جابر بنوناب بسویم که
دل باید صدای که مکر بر کور
سایه تابان که رفتی ز چمن مرغ چسب
شاید از پیک صبا از تو میماند
کلک ساطع چشش کشد نفس ترا
مطر بار و بکروان برین اچسب
غزوات عرفت پر و دغا

بود ای دل عذبه و ماسا و کند
بنده پر دانهم رچسب آراذ کند
رسمیونم سپای علم داد کند
ناله کار و درین کن که فرماذ کند
استیسان در کس طره شش و کند
ز آنکه چاکسته ز این حرکت باور
که که است بر بدین حسن خدا و کند
که بدین راه بشد بار و نه یاد کند
که شنید این راه و بسود که سر یاد کند

دور بر شش دم و برین گذر کند
یسل بر شش از کس راه دور کند
یار ب توان جوان و لا و نکاه

صد لطف چشم داشتیم و یک نظر کند
در شش خار و قطره باران از کند
کز تراده گوشه نشینان خدا کند

و آن شمع دیده بین که سر از خواب ببرد	ماهی و مرغ و دوش سخت افغان
او خود که ز بجا چو نیم سحر ببرد	میخواستم که بر شش اندر قدم چو شمع
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپرد	جانا که ام پس کدل بی کفایت است
با کس گفت راز تو مارک سر کرد	کلک زبان بریده حافظ در احسن

او بشه ز آب دیده و آه سحر کرد	و بر برفت و دوشه کان را بخر کرد
یا او شاه راه طریقت که ز کرد	یا بخت من طبعی محبت فرو کرد
در سنگ خار قطعه با را ببرد	گفتم که بگوید دلش مهربان کنم
پس دای و ام عاشقی از سپهر ببرد	شوخی کن که مرغ دل بهر آرمین
کاری که که در دیده ما پی ببرد	در کس که و بر روی تو بوی سیمین
او خود که ز بجا چو نیم سحر کرد	من ایستاده تا کنش جان خدا چو شمع
با کس گفت راز تو مارک سر کرد	کلک زبان بریده حافظ در احسن

که عسراض برابر علم غیب کند	مرا برندی عشق آن فضول غیب کند
که هر که بی سحر آفت نظر غیب کند	کمال تر محبت بین ز نفیض کلاه
که خاک بیکده ما عطر حب کند	ز عطر حور بشت آن زمان بر آید بوی

چنان بزوره اسلام غنمه یافتی
بکله کج سعادت قبول اعلیٰ داشتی
شبان وادی این بیکه رسد هر
روز به خون چکانه فتنه حافظی

که اجباب ز صبا مکر صیبه کند
ببا واکمه درین گنجه رنگ در پند
که چند سال باین خدمت مشغول کند
چو باد وقت زمان شباب پیش کند

آن کسبت گزندی کرم باها و فادائی
اول بایک نامائی فی آرد بدل غلامی
و بر که دل مشر سودا و کار دهم
گفتم که دهم سودا و نام زان طره تا دهم
پیشند بوش بند خوار عشق نشسته بود
بس که ای بی نشان شکل بواری خانی
زبان خرد پرچ و خم سهلت که ختم
بچشم بر پریشان و حافظه کنی بکشد
شد لکدر غم بعد و در بخت ختم

بر جای به کاری چون یکدم کوکائی
واکمه یک پانه می باین و فادائی
نوبت نتوان بود از و باشد که ولدائی
گفتش فرمود اوم تا با تو طراری
از پیش ریزی بگو تا رک مشاری کند
سلطان کا عیش نشان بار به ماری کند
از بند و بخت سر در غم مرگس که عاری کند
کان طره بشکاف او سار ماری کند
تا خوالدین عبدالصمد بشد غمخواری کند

ولا بسوز که سوز تو کار با بکشد

نیز غمشی دفع صد بلا بکشد

عتاب یار بری چهره عاشق کیش
 ز ملک تا ملک تو شش حجاب برادر
 طبع عشق سببی دست و سببی
 تو با خدای خود انداز کار و دلجو شد
 ز بخت خفته غولم بود که مسداری
 بسوخت حافظ و کمال او سار
 که یک کس توفیق صدفی صدفی کند
 مرا که خدمت جام جهان کند
 خود و دور تو نه مند کرد او کند
 که چشم اگر کند مدعی خدا کند
 بوقت فاخته صبح یک دعا کند
 مکر و دلاست این دلش صبا کند

طایر دولت اگر باز کند اری کند
 دیم و داد و شکم دور و کد که خد
 دوش کتم کند لعل لب جاری
 کس نیار و بر او دم زدن افتد
 داده ام باز بظنه را بند روی پا
 شد خالیت ز عشاق بود که طر
 کو کبری که بزم کرمش غمزه
 ما و فاخته چهل تو یار که رف
 عطفه که زوی از دورا و جسم
 یار باز آید و با بخت قرار ی کند
 بخور و خوشی و در بر شاری کند
 با لطف غیب خدا و او که اری کند
 که کوشش ما و صبا کوشش اری کند
 ما و خواند کوشش نفسش شکاری کند
 مردی ز جوشش بن آید و کار کند
 بحر عینه ده کشد و دفع خوری کند
 با زنی حسن اری کند و کار کند
 که دنی ر سرت از گوشه کناری کند

بر دایم دو صد بنده که آزاد کند چه شود که بسلامی دل باشد کند که خسته ای چو در لطف تو آید کند که بر رحمت که زنی بر رفته باشد کند قدر یک ساعت عسری که در دوا کند نماید که چند بختی که چندان کند که در شطه چه با حسن خدا داد کند حرم آن روز که حافظ را بخت داد کند	ملک میکنم تو روزی که زمانا کند قاصد منزل سلی که سلامت باشد امتحان کن که بسی کج مراد باشد یارب اندر دل آن خسته و سراسر انداز شاه راه بود از لطف صد لاله حال عسوه عشق تو رسد دم که در پاک نواز رحمت بهشتی است ره خسته دیم بقصود خود اید از
--	--

مدم کل نمی شود بیا و من نسند گفت که این سیاه کج گوش من نسند زان سخن روز از جو غم و وطن نسند گوش کشیده است از گوش من نسند که گذر تو ما در امشک نفس نسند ده که دلم چه بادا من نسند جان بهوای کوی و خدمت من نسند	سرو جان من چه امل من نسند دی کله خسته اس کردم از ترس ناول مرز که در من رفت بخشن نسند پیشگاه را بر پیش لایه میکنم ولی با همه عطر دامن است آیدم از صبا چون رنسم میشود لطف به من نسند دل با مسد روی و مدم من نسند
--	---

ساقی سیم ساقی من که مرده و بیدار دستکش خفاش آرم که فیض او کشته غنچه نو شد حافظ باشد	کبت که تن چو جام می خورد و می کشند پی در سر کش من از تن می کشند تیغ نر است بر کار و در سخن می کشند
که بفرودش جبهه ان روان کند پاشنه بجای هم عدل برده باشد قضا که در زمان برسد خرد امان	ایزد که غنچه و دفع می کشند عزت بخاورد که جهان پر باشد که ساقی بکشد بعد امانت وفا کند
که برنج پشت آرد و کراوات حکم در کارخانه که ره عقل و فضل است مطرب بسازد و پاره که کس بی	بنت کن تعبیر که اینها خدا کند فهم ضعیف رای فتولی چه کند واکو ز این ترانه سراید خطا کند
بار که در عشق و جلای خمار است جان رفت در سری و تن و عرق	باید وصل دوست با صافی صافی کند بعضی و می کجاست که اجایی کند
و اعطای کس عبود در جواب و بر که بیابا و رسید از نوز و نوا و پاسبان نو و نوا زار بر خرد و	چون بخت بود بر و ذآن کار و کس بر عقب و عقل در کار و کس بر نواز از غلام ترک و اسیر

بنده چرخه اقامت که درویش او
 مشکلی دارم زو آنشد کس ناز
 ای که ای خانه بر چه که در دروغ
 حسن بی میان او چند آنکه عاشق
 خانه خالی کن و لا تا مندر آنجا
 بر درینجا ز عشق ای ملک تسبیح
 صبحدم از عرش می آمد و رفت
 کج را از پستی نیزی خاک بر سر
 تو بر مندر میان چرخ تو بر سر
 میدانم آتے و دلدار انور
 ز تو و بر عشق از غیب سر بر
 کس بر سناکان دل و جان بی فکر
 کا در انجا طبیعت آدم فخر
 و شبها را این که شوق حافظ ابر

دانسته که چنگ و عود چه نواز
 ناموس عشق و رونق عشاقی
 جز غلبه برده هیچ نشد حاصل
 کو نیز از عشق کوه بند و شنو
 ما در درون پرده و معذور صد
 نشویش وقت پرمان میدانند
 صد ملک دل به بیم نظر تو از خور
 قومی بجه و جبه نهادند و وصل دوست
 پنهان خود را با دو که نواز
 عجب جوان و زرش بر سر
 باطل درین خیال که اگر میکنند
 مشکل حکایت که نواز میکنند
 تا خود درون پرده چه نواز
 این سالکان که کوه نواز میکنند
 خوابان درین معاد نقیصه
 قومی در حواله عقید بر میکنند

فی الحسد اعتبار کن بر شایسته	کین کارخانه است که نمیکند
می خور که بشنخ و دوا عطا نمیشد	چون بختگری همه بدور میکنند

شادان کرد لبه می بینا کند	زاهدان را در خسته و دانا کند
بر کجا آن شایخ بر کس شکفت	کله خانش و جبهه ترکش کند
ای جوان سه و ده کو می بین	پیش از آن گرفتار جفا کند
عاشقان را بر سر خود حکم کنند	بر حرم و زنان تو با شکستند
پیش چشم کجاست از قطره	آن حکایتها که از طوفان کنند
یارم چون سازد آغوش	دشمنان از عرش و ستایش کنند
بر دم چشم بخون آغشته شد	در کجا این طعنم بر آتش کنند
عید حب را کوکوتا عاشقان	در وفات جان دل قربان کنند
خوش برابا غصه ابد الکل راز	عیش خوش و درون بهر جان کنند
سرکش حافظ زاده نمیشد	تا چه صحبت آینه رخسار کنند

گفتم کیم و آن ولت کا می کند	گفتا چشم بر چه تو کو می کند
گفتم خسته ای مصرطیب میکند	گفتا درین معاد کس تر میکند

گفتم حفظ و حفظ خود که برود	گفتم این حکایت که با خود دارد
گفتم صفت پست مشو با صد نشین	گفتا بکوی عشق حسن و همان گنبد
گفتم سواد میباید غم مسرور	گفتا خوش کنان کن دلی شاد کن
گفتم شراب و خمر نه آید	گفت این عمل بد بپوشد
گفتم رعل و شش با برادر	گفتا بپوشد سکر شش آن گنبد
گفتم که خواب که بر حجه بود	گفت آن زن که شری و مرد و آن گنبد
گفتم دعای دولت بود و دعا	گفت این دعا یک نیت است

آن که خاک را بر نظر کشید	آیا بود که کوه چشید
در دم نهفته به طمس نامی	شاید که از خنده اند عظم دو کند
معتوق چون نقاب ز رخ در کشید	هر کس حکایتی بقدر حق کشید
چون حس عاقبت بد بردی در آید	آن که کار خود بغایت را کشید
پی سوخت به شش درین عشق	اهل نظر معطل با آن کشید
عالی درون پرده بسی کشید	تا آن زمان که پرده برافکند
کرسمک این حدیث ناله کشید	صاحب دلان حکایت دل در کشید
می خور که صد گناه را غبار در کشید	بهریزی عسی که بر وی در کشید

پراستی که اید از بوی یوسف	ترسم برادران عیونش بکشند
بگذر بگوی سبکده باز مرده حضور	اوقات خود ز بهر تو صرف دهان
پنهان رخسار بجایم خون که	هر نهان برای رضای خدا
حافظ دوام وصل میر نشود	شاید کم التفات بجای کند

نقد دارد بود اما که عیاری کند	نامه صومعه داران بی کاری کند
مصلحت دیدم نیست که مایان	بگذارد و بپای طره ماری کند
خوش رفتند حرفان ز رقص	که فلکشان بگذارد که فزاری کند
وقت بارونی پریند جان	که درین جیل حصاری سبازی کند
یار با این که سرکان در دل	که بپوشد سر خط سکاری کند
رقص بر شد ز نو ناله می شنید	خاصه رقصی که دران دست کاری کند
حافظ انجای زمان را چشم	زین سان که بتواند که کناری کند

هر که شد محرم دل از حرم یار بجا	و آنکه این کارند نیست در انجا
اگر از پوده برون شد دل عین	شکایت که نه در پوده خدا بجا
صوفیان و استند از روی خست	دلنی ما بود که در خانه خست بجا

مستحب است که در هر روز یک بار
در هر فصل که از آن وقت بگذرد
جز دل من که از آن تابا بر خاست
گشت چهار که چون چشم تو کرد
از صدای سخن عشق ندادم جسته
داشتیم دلتی و صد عیب مرا می
بر جمال تو چنان صورت حسن است
تا سکه زلفش دل حافظ روزی

تصدیقت که در هر روز یک بار
آب حیرت شد و در چشم کبریا
جادوان کس نشدیم که در کار با
بسته او نشدش حاصل و چار با
با دگرایی که در کس نبست و دگر
حق و رسی می و مطرب شد و دگر
که حدیثش همه بر سر درد و دگر
شد که باز آید و جادوید که قیارت

رسیده شود که ایام غم نخواهد
من آنچه در نظر بار خاک شدم
چو پروانه دارم بشیر می زند
چه جای سکر و شگایت و دگر
سرد و مجلس چشید گفته اند
غیبتی شمرای شیخ و صل بر
نوا کرد اول در ویش خود بر

چنان نماند و جنس نترسم نخواهد
رفت بر جنس محرم نخواهد
کسی نسیم محرم محرم نخواهد
چو در صحنه هستی رنم نخواهد
که جام نماند و جادو که جم نخواهد
که این معانی صبح دم نخواهد
که غرض رنم و کج و درم نخواهد

زین روانی بزم خوشه از بزم
که جسته کوی اهل کرم نخواهد ماند
زنده بمانی جان طبع مریض
که نقش جوهر نشان ستم نخواهد

در نظر بازی بازی لبهاں حیران
من چشم که نمودم در ایشان آید
حاصل نظر پرکار و جوهر و
عشق داند که درین دایره سرگردان
جلوه کا صبح او دیده من میماند
و در خورشید بین آینه نیکو آید
عبد با لب بپوشان نشان
عاشق بنده و این قوم جدا آید
مفصلا تم و هوای می و نظریه دارم
آه اگر حسد و شمشیر بکوشد
و صل خورشید شب پره اغی آید
که درین آینه صبا سطران حیران
لاف عشق و کله از بازی لاف
عشق آن چشم مستی حیران
کرم چشم سیاه تو پانور و کا
که بر زینت که ارجح بود بوی تو
که شود اگر از آتش نماند بجان
و زده از روی حافظ کند فهم نسد
و در بکر برادران قوم که توان خوان

خاتم تر کس نیست تو با جدا آید
خواب با به لعل تو مویش آید

دگر نه عاشق و مستحق را ندواری	ترا صبا و مرآت دیده شد غمز
که از بین و بسارت چه بفرارند	ز زلف و تو چون که ز کی بگذرند
که از نظ اول زلفت چه سوگواری	که از کس چه صبا بر نقشه را زد و بین
که کس نمی گزانت کنایه کار دارند	نصیب است بهشتی خدای خدایان
که غنچه لب تو از هر طرف هزار دارند	نه من بر آن کل عارض غزل برانم
نهادم به دم و عمر مان سوار دارند	نو و سبک شوی خفگی خسته کن
مرو بصورتی که بخت سیاه کار دارند	پایکده و چهره دار عذایی کن
که سبکان کند نور سحر کار دارند	خلاص حافظ از آن زلف آباد

و در آن طلیعت شب آهنگم داو	دوش وقت سحر از غصه بجامم داو
با دود از جام محبتی صفایم داو	سحر از شعله بر تو دادم کرد داو
آن شب قدر که این تازه برانم داو	چه مبارک سحری بود و چه فواید داو
که در آنجا حسرت از جودم داو	بعد ازین دست من و آینه روی داو
مستی بودم و اینها بزرگم داو	من اگر کام رو کنم دوشم داو
که برین جور بخت صبر و شایم داو	باقت از نور بنمزد این داو
ابو صبریت که از آن شایخ بام داو	این سر سده و شکر که خشمم داو

ست حافظ و احسان سخن بود
که رنجد غم ایام بختم و او

شراب پیش و ساقی و دوام
من ارچه عاشقم دست و زار
خبر بشنود رویش است و او
پس خبر کدبان عشق ایکن نوم
بوشباش که مقام ما و استغنا
کس که گویند و بری کشد شود
غلام ست دردی کشان که کنم
قدم مندر بجز آب است بجز شرط او
جناب عشق بلندست منی حافظ

که زیر کان جهان از کند شان
مزار شک که بداران سهرابی کنند
پار بود که این سالکان نیز در
شنان لی که خوشه و ان لی کنند
مزار خرم طاعت به نیم جو خیزد
چونند کان بگریز و چاکران کنند
ز آن گروه که ازرق با سبیل کنند
که ساکنان ریش محمدان پاد
که عاشقان روی تمان بخود کنند

دوش ویدم که طایب و نازد
ساکنان حرم سر و عفاف ملکوت
آسمان بار امانت توانست کشد
چک نهضت و دولت و عذر

کل آدم بهر شند و به نماند
با من راهش ساغر ستار و
وعد خال بنام من دیوانه زود
چون ریزد حقیقت و با فایز و

صوفیان تضرع کنان ساغر سکرانه رو
آتش آن است که بر فرمن پروانه
تا مرزلف عروسان سخن سازد و

سکران و کوسان سن و او صبح فدا
آتش آن است که بر شعله او خند
کس چو فط مکنشید از رخ آید

خومی که که در شستم بوی باغی چند
سم مکرش بند لطف شاکا می چند
روضت عیش کند از و زین می چند
بوند چند بر آینه به شامی چند
تا خراب کند صحبت به نامی چند
نفی حکمت مکن از نهی دل عامی چند
چشم افام مدارید ز انعامی چند
که کو حال دل سوخت با جامی چند
کار کار افشند ی کس سویی کامی چند

حسب حالی نوشتم و نید امانی چند
با دامن مصد علی توانم رسید
چون می از خم بسوزن و کل کل
قد استیحه با کل نه علاج دل است
زاده از کوچه زان سبک است
عجب می جلد بختی بر شش ز کجاست
ای که ایمان خرابات خدا را سما
پرستاید چه خوش گفت در دمی
حافظ از شوی رخ مهر فروغ و بسو

پرویان قندار دزل جوسرند
زلف عین دلهای چو کبکشانید نشاند

نفس و پان غبار غم خوششند
نغمه که جفا دلهای چو بر بندد بند

بهری کفین با ما جو بستند بر خیزند	بنال شوق در خاطر جو بر خیزند
سرکش کو شکسته ز راه و در بندند	رج مهر احسب خزان کرد اندک در
ز چشم لعل رمانه جو سنجیدند	ز رویم زار نهانی چو میفتند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل نداد	ز شکرت آمانک در دست در مانده اند
چو منصور از فراوانانک بر دوازده	که با این دروازه در بند در مانده اند
درین حضرت چو شاقان زارند	برین درگاه حافظه چو سحران

بود آینه که در بسک با بکشند	کره از کار خود بسته با بکشند
اگر از بند دل زاده خویش ستند	دل قوی دار که از بند خدا بکشند
بصفای دل زده ان صبحی روان	بس در نوبه نجات دعا بکشند
نام نعت و خضر ز بسوسید	تا حریفان سه خون از تر با بکشند
کبکوی چنگ برید بر کفی تاب	تا بر شمعکان زلف و با بکشند
در اینجا نایب ستند حد امانند	که در خانه تدویر و با بکشند
حافظ این خرد شمس تو داری	که در زمان زربش بخاک بکشند

ای پسته تو خنده و زرد شد	شما هم از برای خدا بکشند
--------------------------	--------------------------

طوبی ز فاقه تو یار و کرم	زین قصه که زدم که سخن مشو و بند
خوای که بر بخیزد دست از زبده رود	دل در وفای صحبت رود و بند
گر خط منبهای و کز طعنه زنی	ما بستم معقد مرو و خود پسند
ز اشقی حال من آگاه کی شود	از آنکه دل گشت گرفتار کین
ما زار شوق کرم شد آن سروده	تا جان و دل برایش وین گم
جای که بار ما بشکر خنده و دم	ای پسته کستی تو خدا را بخود
حافظ حور کت غمزه خوان شگنی	روانی کجاست جای تو خواهر زخم

هر آنکو حاصله مجموع و یار و یار	سعادتم و کشت و دین منس و
حوریم عشق در که بسنی لایزال عشق است	کسی نایستد که بد که جان و دست
و این سنگ بر نفس مکر ملک سلما	که نفس غم لعش جان ز زخمین
لب لعل و خط سبک آتش است و است	بنامم و لبه خود را که خشن و
نوازی سکر ای غمغم و خفیان	که صد مجلس غمت کدی روشن
چو ربوبی من شایع انانی غنبت و	که دوری تو اینها بسی زهر من
ملک و شاهان و عیال و شمشاد	که مندر خیزان خرم کین ملک از خور
صبا از عشق من زنی بگو با آن سر و جان	که صد چشمد و کجمن و غلام کرم

عقل

و که گویند تو اسم چو حافظ بنده محسن	بگو ندشک سلطان که ای محسن دارد
کسی که من و خط دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل نصیب دارد
چو خا بر بر خط مشن او سر خط	منازه ایم مکر او بیخ بر دارد
کسی که جل تو چون شمع تاب بر دارد	که زیر تن تو مردم سری در دارد
سای بوسه دست کسی رسیده که	چو آستانه برین در همیشه سر دارد
از زده خشک ملولم که است از بهار	که بوی باو ده دایم دماغ بر دارد
ز باو به صحبت اگر نیست این بس که ترا	دلی زو سوسه عقل چرخ دارد
کسی که از در لغوی قدم برهنه	بفرم مسکیده اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ کجا که خواهد	چو لاله دماغ هوا بی که بر جگر دارد
آنکه از سبیل او غایب تابی دارد	باز باد شدگان ناز و عجبانی دارد
از پرشته خود بگذرد همچون باد	چه توان کرد که عسرت شادانی دارد
ماه خورشید نایش ز پس برده باد	آفتاب است که در پیش سجانی دارد
چشم من کرد بهر که شد روان سبیلش	تا سخی بر و ترا ناز و با سبیلش دارد
غمره شمع بود خرم خطابی	و ضننش که خوش شد صوابی دارد

زلف

آب

آب حیوان اگر آنت که دارد پاش	روشت این خضر به سرابی دارد
چشم شمار تو دار و زدم قصه بس	ترک است مکمل کبابی دارد
جان چادر است ز نور و نوال	ای خوش آن خسته که از دوستی
کی کند سوی دل حسته حافظی	چشمش که بهر گوشه خرابی دارد

شاد آن نیست که بوی میانی دارد	بند طلعت و با شکر آبی دارد
شوده حور و پری که در لطف است	خوابی نیست و لطافت که غلغلی دارد
چشم مردم ای کل خندان در با	که بامد تو خوش آروانی دارد
کوی حوسله که بر دوازده که حور	نه سوار است که در دست عصائی دارد
دل نشان شد محسوم تا تو قبولی	آری آری سخن عشق نشانی دارد
حرم آروبی تو در صفت تیر اندازی	ستد از دست اگر نکش کمانی دارد
دور ز عشق شد کس نفس محرم از	هر کسی بر حسب فهم کمانی دارد
با خرابات نشان رکعات طاعت	هر سخن وقتی در نکته بیانی دارد
مرغ بزرگ نشود در چشمش نه سربازی	مر جباری که بدینا که خندان دارد

مرعی که لغز و گنجه بی فطرتش
 گلک مایه زبانی پانی دارد

نفس سر پرو که ز آید بجای دارد	مطرب عشق عیب ساز و نوای دارد
که خوشش آید و خوشش صیدی دارد	عالم از غارت عشق به او با خالی
خوشش عطا بخش و خطا پوش صیدی دارد	سرور وی کشش تا که چه ندارد زور
تا هوا خواهد تو شد نه بهای دارد	مخمس و داد و دم کین کین خدیت
پادشاه که به بهای که ای دارد	از خدالت بود و در کارش رسد
در و عشق است و جگر نوزد و ای دارد	ایستاد خویش بود و دم عظمی کفایت
هر عمل حسری و هر کرد و خبر ای دارد	ستم از غمزه می نمود که در زینب
شادی روی کسی خور که صفای دارد	نور گفت آن بت رسا که مایه
وز زبان تو نیستی عیالی دارد	سهر و حافظ در کاوشش فاخته

خداش در همه حال از بلا کند	هر آنکه حایت اهل وفا کند
که آشنایان آشنایان کند	حدیث دوست گویم مگر بجز دوست
و شتهان مروت و کند	ولا معاشن کن کرت بغیر و پای
لکاه دار سر رشته تا کند	کرت موانعت که معشوق نکند
بر روی لطف بگویش که جا کند	جباران سر زلف اول مرآت
ز دوست بنده چه خبر و خدا کند	چو گفتنش که دل من کجا در

سرور ز دول و جانم فدای آن محب
که حق صحبت و مهر و وفا بکند دارد
بنده را بگذارت بگاست تا حافظ
باید کار بنم صبا کند دارد

دل به در دولت چمن فراغ دارد
که چو سر و پای بندت چو لاله فراغ دارد
بر مانده و نماند بجان را روی کس
که درون کوثر کعبه آن جهان فراغ دارد
ز بخت تاب دارم که زلف افروزم
نوشیاده کم بهایم که چه درد مانع دارد
چمن حسام و بکر بخت گل که لا
بندیم شاه ماند که کعبت ایمان دارد
من و شیخ صبح کاخی نزار بگوید
که بسو چشم و از نبات ما فراغ دارد
هر ذره چو ابر بهمن که برین چمن کرم
طرب آستان ملل بکند که فراغ دارد
سرور س عشق دار دول در دست
که نه خاطر عاشانه سوا ای باغ دارد

بسی دارم که کرد کل رسبل ساین دار
بهار عارض خطی بخون از عوان دار
عبار خط پوشت بند خورشید خشن دار
جیات جاودانش ده که خشن و توان دار
چو عاشق میبندم کفتم که بروم کوهر
مذاشتم که این دریا چه موج میکند دار
چشمش جان نشاید بر دگر نه سوا کفتم
کین از کوه که دست و نزار کرد دار
نشان هر چه در خاک و حال اهل
که از چشم و کعبه و نزار اهل دار

چو در روت بخت و کل مشهور زاری مل
 خدا داد من بستان از دای مجلس
 نگر آن ارسی ندی خدا را زود صدم کن
 ز سر و دود بخت کن خودم ختم
 ز خوف جرم ایس کن اگر آمدن زاری
 چه عذر بخت آن حاتم که ای رستم
 که بر کل عسنادی نیست که سر جان دارد
 که می دیکری جو زودت با من سر جان دارد
 که آفتهاست در تا خرو طاب جان دارد
 بدین هر چشمه ایست که خوش جان دارد
 که از چشم بد اندیش ن خدایت زان دارد
 بسته گشت حافظ را و سر درو جان دارد

جان بی حال جان مل جان دارد
 با شکس نشانی زان لسان ندیم
 مر شبنی درین راه صد بجز آفت
 سر منزل ذاعت نتوان زودت
 دوستی چنان دارد و بی دوستی
 حنک حمزه قات میخواندست
 ابدل طبعی زوی از محبت پنا
 احوال کج فزون گایم داد و پنا
 کس در جهان دارد و یک بنده محظوظ
 هر کس این دارد و حاکم جان دارد
 یا من خبر ندارم با یونان دارد
 درد آنکه این معنی شرح جان دارد
 ای ساربان فرخوش کس ره جان دارد
 بی دوست زود گانی زودتی جان دارد
 بشنو که پند پران صحبت زان دارد
 پست و دروغ او کس این جان دارد
 با غشخه بار نونده زان جان دارد
 زیرا که چون نوشای کس جان دارد

روشنی طبعست نو ماه دار
 گوشه ابروی زنت منزل جانم
 تا چرخد باغ نو و دودل من
 شوخی ز کس کز که شگفت
 دیده ام آن چشم دل بر کار
 وصل کرانم ده ای مرد خراب
 خون خور و حاشش شکم کلان
 کور و استیغین جان عجب می
 فی من تنه کشم زلف دل زلفت
 حافظ اگر بجهت تو کر و عجب

پیش تو گل دلفری کسب دارد
 خوشتر از یک شاد و پناه دارد
 آینه دانی که تاب آید دارد
 چشم در دیده اوب نگاه دارد
 جانب هیچ آسار که دارد
 شایر شبنمی که فاخته دارد
 طافت فریاد او خواهد دارد
 مر که درس آستانه زاده دارد
 کست که او داغ آن سبزه دارد
 کافر عشق می بینم کجا دارد

الکل که بدست جام دارد
 اسپه که خضر حیات زودا
 سر رشته بجم جام بگذارد
 مایه و زاهدان و نسو
 پروین رب نو خفا نیست

سلطانی جسم عالم دارد
 در میگرد و جو که جام دارد
 کین رشته از نو ظم دارد
 نمایر سه که اعم دارد
 درد و در کسی که جام دارد

از چشم خوش تو توام دارم در دیت که صبح و شام دارم لعنت یکنی نام دارم حسن تو و صد غلام دارم	رکن بر شوای پستی در رخ ذر لطف تو دلم دارم بر بند زینش در و مند دارم در راه و قش چو حافظی دارم
نهال دشتی بر کن گریخ شمار آرد که در دست کسی با گرت مستی شمار آرد بسی که دوش کند که دوش بسی بل شمار آرد خدایا بول نداردش که بر جنت شمار آرد چو نیرس صد گل آرد با دو چوین شمار آرد بفر ما لعل نوشش را که با شش شمار آرد نشیند رلب جوی و سروی بر کنار آرد	درخت دوستی مشک کام دل باز آرد چو من خراما بستی بهشت بشمار آرد شب صحبت غمت دان که بعد از روزگار آرد عمارتی دار لبی که مدها در حکمت آرد بهادر عمر خواه ایدل در این حسن آرد خدارا چون دل ریشم قاری شب آرد درین باغ از خدا خواهد و در که بر آرد
که بود ساقی دایم داده از کجا آرد که در میان قتل آشنا آرد که مرغ نغمه سپر انداز خوش آرد	چه مستی است غلام که رو با آرد چه راه بنزد این سطر بنگام آرد تو نیز نامه بخت آرد راه صحرای که

رسیدن کل و نیزین بحسیر و غنای	نقشه ساز و کشش آمدن صفا آورد
ولا چو غنچه شکایت ز کار رسیده کن	که با صبح بیم که کشت آورد
صبا بگو بحسیری هر چه سلیمان	که مژده طرب از گلشن بسا آورد
علاج صنف دل تا که شکر ساقبت	بر آرد که طیب آمد و دوا آورد
مرید بر مغفم زین مرغ ای شیخ	چرا که وعده تو کردی بو کردی و بجا آورد
بکت چشمتان ترک سگدی نازم	که جلد بر من از ایشان کین فدا آورد
فلک غلامی حافظ کون بطوع کند	که البت بر دولت شاه آورد



ولی که پست نیست جام جم دارد	ز فاستی که دمی کم شود چه غم دارد
بخط و حال که ایمان در هر نیند دل	بدست شاه و شی که محترم دارد
نه درخت تحمل کند بجای خزان	علامت سر و دم که این صدم دارد
رسیده بوسم آن که طرب جو پر گشت	نقد پای صبح هر که کشش درم دارد
ز آزار بهای می کنون جو کل در تیغ	که عقل کل بصدت عیب تهم دارد
ز سر عیب گشت گاه میت قصه خوان	که ام محرم دل ره درین حسرم دارد
دل که لاف بخورد زدی کون صعل	بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل که جویم صفت و لدا	که صلبه نظیر و بشوئه گرم دارد

ز صب عرق حافظه طرف نواست
که مایه صدمه بدم و صدمه دارم

صبا وقت سحر بوی زلف یاری^{آورد}
مرا آن شاخ صنوبر ز باغ سپید کندم
فروغ ماه سپیدم ز بام فقر آورد^{آورد}
ز نیم غارت عشق دل بر خون پاکرم
بقول مطرب و سانی بون تمم کرد^{آورد}
سر اسر بخشش فایان طریقی لطف داد^{آورد}
عفا شد چمن ابرویش اگر چه توالم کرد^{آورد}
عجب میداشتم دشت حافظه بزم^{آورد}

سینم باد صبا و دوشم اکتی^{آورد}
ببطربان صبحی و نیم خاب دلتی
سایا که تو خورشیدت را رضوان
بمیر ویم بشر از باغایت حق
بخیر خاطر ما کوشش کنن کلاه بند
که دوز محنت و غم رو بگوتهی^{آورد}
بدین نوید که باد حسه کهی^{آورد}
درین جان برای دل روی^{آورد}
رنجی رنجی که نغمه مهری^{آورد}
بشکست که برافروشته^{آورد}

چنانکه رسید از دم بخرس تا
رسد از آب مسطور بر خاک حافظ

چو یاد عارض آن ماه حسنه گوی آورد
چو الحبت بجناب شهنش آورد



روشن از جناب آصف یک شاد آید
حاکم وجود ما را از آب نازده کل کن
این شرح بی نهایت که حسن یار
عظیم سوشن نندای غرق و لود
از روز جای هر کس بد است و ز خوبان
بر تخت جم که نایش معراج است
از چشم سوشن ابد این خود کند
الوده نو حافظ فیضی رنانه در خوا
در باب مجلس او در بابت وقت در آید

کر حضرت سلیمان عشرت شاد آید
در اسنه ای دل کاه عمارت آید
هر وقت از نراران کاه عمارت آید
کاه شش پاک دامن بهر نایت
کاه ماه مجلس در روز عید آید
ست که که موری این حقارت آید
کاه دوی کنش بر غم آید
نای زبای رسیده وقت آید
کاه عطر ساحت بهر جهات آید



صبا به نیت پر میفرودش
سویح نفس گشت آباد ناز گشتی
نوز لاله چرخ بر دوش باد باد

که موسم طرب و عیش ناز و نوش
درخت بر نشد و مرغ در خوش آید
که غنچه حسن و حسن گشت و گل چو آید

بکوشش پوشش پوشش از من و بکوشش	که این سخن عوارضانم بکوشش آید
ز غلظت غلظت بار آبی شوی محسوس	بجکم آنکه چو شد ابر من سردش آید
ز مرغ صبح ندانم که سوس آید	چه پوشش کرد که مادی و بان محسوس آید
چه جای صحبت با غریب محسوس آید	سر پاد پوشش کی خرد پوشش آید
ز خفا و عیب نه میرود حافظ	مگر ز منی دهد دریا بهوش آید

عشق تو نهال حیرت آید	و صل تو کمال حیرت آید
بس غلظت بحر وصل که غلظت	هم با هر حال حیرت آید
بکمال مب که در راه او	بر چهره دانه حال حیرت آید
نه وصل بانه و نه وصل	انجا که کمال حیرت آید
از هر طرفی که کوشش آید	او از سواد حیرت آید
شدند هم از کمال غرت	انجا که جلال حیرت آید
سر نامندم وجود حافظ	در عشق نهال حیرت آید

مهرم دولت پاد بایلی آید	گفت بر غیر که آن خبر و شیر آید
قدحی در کش و سر خوش تا شام آید	تا به چینی که نکارت پدید آید

که ز صحرای خشن آموی سکنش آید	رژدگان به ده ای غلوتی نافرنگی
نامش به یادش شش سکنش آید	که به آبی مرغ خوشکان باز آید
ای کجوتر کز آن شش که شایبش آید	در هوا چند سکن زنی و جلوه کنی
که کس صید رشتن بول و دوشش آید	مرغ دل باز نو ادراکان برویش
که بکلام دل نا آس شد و این آید	ساقی می در ده چشم مخور از دوشش آید
که به آتش سب و سبل و سبش آید	رسم به عهدی ایام چو دایر آید
غیر افشان تماشا می مایش آید	چون صبا گفته حافظ بشنید آید



به ده و حجب از طرف صبا باز آید	برده ایدل که در صبا باز آید
که سبمان کل از طرف صبا باز آید	پکشای مرغ سحر نوزاد و دی باز آید
دایع دل بود تا مید و ا باز آید	لااله بوی می نوشن بشنید آید
تا پرسد که حرافت و چهره باز آید	عارسنه که که کند هم باز آید
که کان ب شکدل ارزاه دعا باز آید	بر دمی که در کرم لطف خدا داد آید
تا بکوشش علم آواز در و باز آید	چشم سن و پنی اس قافله بس آید

که چه حافظ در بخش روزه کمان پخت	
لطف او بن که صبح از در باز آید	

در نمازم ششم ابروی تو بیاورد آمد	حالتی رفت که خواب بغیر یاد آمد
از من اکنون طبع صبر و دل و موی	کاش گشتل که نویدی عمر بر یاد آمد
با ده صانع شده در غل محبت	موسم عاشقی و کای به مناد آمد
بوی بس بود و از اضلاع جهان شوم	سادی در دل و با و صبا سا آمد
ای عروس از بخت شکایت نهی	جغد حسن پنداری که داماد آمد
و لغزبان بناسی عمر زیور بند	و بر قامت که با حسن حداد آمد
بزر بارند در حقان که نطق دارند	ای خوشامد که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غری نو جوان	تا کبریم که ز عهد طربم یاد آمد



تنت ناز طبعان بیا زنده باد	وجود نازکت آرزو که نسیب باد
سلامت همه آفاق در سلامت	همچو عارضه تحض و در دند باد
درین چمن چو در آید حسن ان سها	ریش بر دوسه قامت بلند باد
مرا که ماه جمالست بچشم بر مید	بجز زایش غم چشم او پسند باد
در آن سب طاک که حسن تو صواب افرا	مجال طعنه بدین پسند باد
جمال صورت و معنی نین صحبت	که ظاهرت درم باطنیت درم باد
شمار گفته بشکر فشان حافظ جوی	که حاجت بعلاج کلاب و قد باد

صوفی اراده مانده خود نوشید انکه چشمه رحمتی ز دست تو آید پر مکتب خط بر قلم صنع رفت شاه مرکان سخن در میان می شود چشم زنا نیست در این خط و خالکشت کر چه از که سخن با پس در پیش گفت ز کس است نوازش کرم دم درش بغای تو سوار جهان شد خط	در نه اندیشه این کار خود نوشید دست با شاد مقصود در افروختن آفرین بر نظر پاک خط پوشید شیرین از مظهر حق سبزه پوشید لیم از نو سر به بیان برودوشید جان فدای سبکس بسته عاوشید خون عاشق بختی که بخود نوشید خلفه بند کی زلف تو در گوشید
دی بر میفرودش که دگرش بجز کفتم بیا و میدهم مایه نام نکست سوز زبان و مایه چو آید شدن بادت بدست باشد اگر نهی دل بچ حافظ گرت ز بند حکیمان ماست	کفتم شراب نوش و غم دل بر دور کفتم قبول کن سخن و در چیه بیا از به این معنی غمگین باش و شاد در بعضی که تحت سیمان رود کو کیستم قصه که عمرت در آید
ویریت که دله از پای نه ستاد	نوشته کلامی و سلامی نه ستاد

پیکر مرا آینه و پایی نه نشسته	صندل در دستم و آن شاه سوار است
آنگاه دوستی بیک خدای نه نشسته	سوی من و منی صفت عقل رسیده
و در آن خط چون سپهر دانی نه نشسته	دانش که خواهد شد غم مرغ دل نه نشسته
دانش که مجبورم و بجای نه نشسته	فریاد که آن ساقی سکر لب بر نه نشسته
همچو سبزه پدید می آید نه نشسته	خند آنکه رزم لاف کرامت نه نشسته
که شاه سپاسی بخانی نه نشسته	حکایت باب و باش که داغ نه نشسته

ز خوبی روی خوبت خبر باد	جهان آفتاب سر نظر باد
پسر شاهان عالم در بر باد	همای زلف شایه سر باد
چو زلفت در هم و در بر باد	کسی کو سبزه زلفت نه نشسته
مبسته عرق در خون حکم باد	ولی کو عاشق روت نه نشسته
دل مجروح من شش سر باد	مها چون غمزهات تاوک نه نشسته
بدرق جان من زور سگر باد	چو لعل سکر غیبت بو نه نشسته
ترا هر شب غمی صنی و کرم باد	مرا از دست مردم ناز نه نشسته
بجان شتاق روی نه نشسته	
ترا بر حال شتاق نه نشسته	

شراب و عیش بنان چیت کا پانی	ز دیم بر صفت روان و سرحد باد باد
کره زول کبش و ز سپر ناله مکن	که فکری سچ مهندس جنس کر نکشت
ز انقباض زمانه عجب مدار که چرخ	ازین فضا سر ارادان هزاره اورد باید
قدح بر شط اوب کیر زانکه تر کشش	رنگا سر حشر چشید و بنیت و قباد
که اکشت که کا دوس کی کی فتنه	که دواخت که چون فت تخت جرم باد
رخسرت لب شیرین سنزومی نیم	که لاله مبد عاز جون دید و نسر باد
مکر که لاله بدلت پو فای بی و هر	که تا بر او بدش جام می کف تناد
پایا که زمانه زنی خراب شوم	مکر رسم کجی درین خراب آباد
بندمند اجارت مرا بر سر سفر	بستم خاک مصلی آب رکن باد
قدح کبر جو حافظ مکر ناله حکایت	که بسته اند بر لبش طرب لسان



دوشش اکی ز بار سفر کرده دانا	من نیرول بادی و سم مرچ باد باد
کارم بران رسیده که نمر از خود کنم	مر شام برق لامع و سر باد باد
در صحن طست و نیرول خفاظ من	مرکز کھفت مسکن مایه باد باد
امروز دست در پند عزیزان شایستم	بیارب روان ناصح ماز تو شاد باد
خون شد و علم مایه تو سر که در چمن	بندقی عین کھ کل سیکه و باد

دوست رفت بود و جو و ضعیف من
حافظ نهاد یکت نوکاست برآور

بسم جوی وصل تو جان بار واد با
جانم نمی مردم سیکو نهاد با

روز وصل دوستداران یاد با
کام از غمی حسنم چون زگرشت
که چه یاران فارغند از حال من
مستلاک شتم برین بند و بلا
را از حافظ بعد ازین ناکفته مانم

یاد با و آن روز که دران یاد با
با یک نوشش ناده خواران یاد با
از من ایست زانواران یاد با
کوششش آن حق گذاران یاد با
ایدرغ آن دار واران یاد با

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
حسن روی تو یک جلوه که در آینه کرد
این سر عکس می نفس نکات برین نمود
غیرت عشق نباشد بر حاضرات
من در مسجد بخوابت بخود افتادم
چکند کز پله دوران رز و چون کا
در خیم زلف تو آویخت دل از چاه
پنج

عارف از خنده غمی در طبع خاتم
ایس سر نفس در آینه او هام افتاد
بکف و غوغ رخ ساقبت که در جام افتاد
که یکی سر غمش در دامن جام افتاد
ایسم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
مر که در دایره کردش با تم افتاد
آه که جاده بر دهن آمد و در دامن افتاد

نشد آنچه که در صومعه بزم چنی	کارها مانع ساقی و لب جام افتاد
ز بیشتر غمش نقش کنان ماند	که گشت کشته او بیک سرافراز افتاد
بر دشمنش بس و سوخته لطفی در گشت	این که پس که چه شایسته افتاد
صوفیان مجد صغیر و نظر باراد	زین سان حافظ و سوخته به نام افتاد

پرانند سرم عشق جواسی برفتاد	و آن زار که دل نهیستم در افتاد
از راه لطف مرغ و لم گشت بگو	ایراده نکند کن که بدام که در افتاد
در او که آرد آن سوی سیکس سپهر	چون نافه بسی خون و لم در جگر افتاد
از رنجد رخا کت سر کو می شاد بود	مرغافه که در دست بنیم سحر افتاد
نزد کان تو یانغ جهانگیر برادر	بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس بجز که دریم درین ابرمکاف	مادر دکان سر که در افتاد و بر افتاد
که جان بر بی سنگ بر لعل مکرده	باطنیت اصلی چندی بد که افتاد
حافظ که سر زلف تیان و گشتاد	بس طبعه زهر صفت گشتاد و بر افتاد

حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله کوس باد
اند سر من خیال عشقت	هر روز که پست در فزون باد

در خدمت قامت کون باد	رسد و که در حسن برآید
از کوه اسکت بحسن خون باد	چشمی که زینت تو باشد
در کردن سحر زوفون باد	چشم تو ز نور و لب با سینه
پی صبر و نسیه روی سکون باد	هر جا که دلست در غم تو باد
پیش الفت چو نون باد	قد منسوب به عالم
از محبت وصل تو برون باد	مردی که عشقش حلی
دور از لب هر خیس وون باد	لعل تو که دست جان حافظ



صبر دارم تو اندر بس میکنی داد	اگر ز خنده تر از گشت کل نسبی داد
هم تو اندر کشش و او من نمکین داد	و اگر که گیسوی ترا رسم نظام دل آموخت
که غنای لثیه کج سرش داد	من همان دور ز سر باو طبع بر دم
اگر آس و او بشما من یکد اما من داد	کج زور که بخود کج قناعت یافت
هر که بوست به و عمر خودش کن داد	حوش عروست جهان از خودش
خاصه اکنون که صبر ما زده و در داد	بعد ازین دست من و او من سرو لب

در کف غصه دوران حافظ خوش شد	
از فراق خوش ایخوا به تو ام لیس داد	

بغش روش کل گفت و خوش می داد
 دلم خواند اسپر بود دست قضا
 سگسته در درجکاستم که طیب
 تنش درست و دلش ساد با آن جان
 بر دمع کعبه خود کن ای یغنی کو
 کند نش بر من سکن و بار نقاش

که داد من بخت نه فغانی داد
 در من مبت و کیدش در بانی داد
 بوی سبب وصل تو ام نشانی داد
 که دست دادش باری ما توانی داد
 شراب و شاد بپوش کر از بانی داد
 دروغ حافظا سبکس بر من جانی داد

سای اوج سعادت بر ام یافتند
 حساب و در بر اندازم از شاد کلاه
 بشی که ماه مراد از افق شود حلال
 ببار که تو چون ماورای باشد مار
 هر چنان فدای بشی شد خیال زنی
 خیال زلف تو گفت که جان بسکند
 بنای سدی این در مرد و زن خانه

اگر ز کدوری بر بخت م یافتند
 اگر ز روی تو عکسی بجام یافتند
 بود که بر تو نوری بجام یافتند
 کی اتفاق جواب سلام یافتند
 که فطره ز لالش بجام یافتند
 کرین شکا ز فردا دان بجام یافتند
 بود که قریحه دولت بجام یافتند

ز خاک کوی تو هر که دم زده خط
 نیم گلشن من در شام یافتند

بخش خلق و وفا کس مار مانند
 اگر چه حسن و ذیشان بسوداوند
 بخی صحبت دین که هیچ مردم
 مر از نفس بر آید رکک صغ و کج
 دروغ قافه عس که نجان فید
 نزار نقد بازار کای ناست آرنه
 دلار طعن حسودان مرغ ذوالقش
 چنان بزی که اگر خاک ره سوی
 بسوخت حافظ و زخم که شرح قصه
 ترا درین سخن انگار کار مانند
 کسی بمن و ملاحت مار مانند
 پیا کجاست حق که از مار مانند
 بدیده نری نفس نگار مانند
 که کردشان بهوای و بار مانند
 یکی بکه صاحب عیار مانند
 که بد بخاطر امیدوار مانند
 بخار فاطمی از رکبزار مانند
 بسمع مایه پشه کا مکار مانند

نه که چهره بر او دخت و ببری
 نه که طرف کله کج نهاد و نند
 وفا و عهد کج باشد از سناوری
 بعد و چه هر کنش که میر مجلس شد
 بی ختم دل دیوانه و نداشتنم
 در نقطه منبش رخالت بر
 نه که آینه ساز و سکنه ری دانه
 کلاه داری آیس و ری دانه
 و که نه سر که تو منی تسکری اند
 جهان بگرداگر دانه کسری دانه
 که آدمی عینه شیوه پری دانه
 که قدر کومر بکدانه جوهری دانه

کدام هست آن ز عاقبت سوزم	که در که صفتی کبیا کرمی دانند
نوبندی که چو که ایمان بشهر طرود	که دوت عذر و دشمن بدو در دوش
نزار کنند بار بیکدیگر نمواسی است	بدر که سه بر اسد قلندری دارند
ز شعر و لکس حافظ کسی شود آگاه	که لطف طبع و سخن گفتن آری دارند

ساقی را باده این است بجام انداز	عارف را باده در شرب جام انداز
در چنین روز چشم زلف نهد و خال	ای بسامع هر ذرا که بجام انداز
روز در کعبه هر که شکست خیزد	دل چو آینه در زنگ طغلام انداز
از زمان وقت می صبح ذوق است	که در هر گاه افق برده شام انداز
ای خوشا حالت آن است که در چرخ	پرو و سمار زمانه که کام انداز
زاده خام طبع بر بر انگار	پخته کرد و چون نظر بر می خام انداز
باده با محبت شهر نوشی حافظ	بخورد باده ات و سبک کام انداز

دمی باغم بر دهن جهان بکسری ازرد	بی بغ و دشمن دلق ما کین خوشتر می
بجوی میغ و شانشن کجای می کشند	رنی سجاده نقوی که یک غری می
رفتم سر ز نشمار کرد که این سانج تر	چه افق داین سر مار که خاک در نمی

کلاهی بکشت با ترک مرغی از د	سکوه تاج سلفانی که چشم در د
مرغی کونا کون می احمدی از د	بشواس لای لای که در بار کین
غفلت کردم که یک طوفان صدمی از د	بشواس سینه دول عم در بوی
که شادی جهانم غمی غم نکردی از د	ز آت بر که روی خود مشتاقی
که بچو منت و ناه صدمی از د	چو حافظ در فاعت کوش از د



شوی ای که باور طس که افغان د	دای زن که آبی بر سازان د
بکجا یک سر بلند ی آتانی د	بر آسمان جان که سر توان د
بر جان دشمن تیر از یک د	قد خنده ما سست نماید آ
جام می نغازه سم با نغان د	در خانه بکجه اسرار عشق د
ما نم و کهنه دلخی ش توان د	در ویش را ناسد ربک سرائی د
عشت و دوا اول بر نغان د	اغل نظر دو عالم در کفینس د
سر و بر تخیس بر آستان د	کر دولت و صالحان در کوشن د
چون جمع شد معانی کوی سان د	عشق و شهاب و زردی مجوید د
باشد که بوبه خوشی ان د	از شرم در حجام ساقی عطفی کن
ز جاک و کله در ش آستان د	بر چو چاشم که سایه افکنه د

بر عزم که مرانی قالی برین دانه
شدر من سلامت زلف نو دوش
حافظ بحق توان که رزق و شکر

باشد که کوی دولت با مخلصان
چون راز من تو باشی صد کاروان
باشد که کوی عشق در این ساقیان

اگر دوشم پیش فتنه بکشند
چو کوشش که چرا با کس در آمیزی
با کرم طبع غم بوسه صد غم
من آن زب که در کس نمی
فراز دوش سپان عشق دام است
نوعمر خواه و صبوری خرج شعله
بر استانه نسیم سر نه حافظ

دراز طلب بشنم کینه رخسار
چنان کند که سر شکم بخون در آمیزد
رخسار و نسیم من سکر فروریزد
بس آروی که با خاک ره بر آید
کجاست ببردلی که با پیر سر
مزار بازی این طسه فخر بر آید
که کرسی نه کنی دور کار بیزد

سحر چون حسره و خاور علم بر کوه
چو پیش صبح روشن شد که حال
کازم دوش در مجلس بزم قیاس
من از ملک صلاح آیدم بخون کشتم

دست محبت با دم در آید و ادا
بر آمد خنده خوش و غم و کارگاه
که به کشت و آریسو و بر دلهای این
که چشم با ده پایش صلا بر شندان

که ام آهس دلس اموختن آهس عیاری
 خیال شهودی بخت دانه شد دل شکن
 رآب در ملک خیارش جان دادم و خون
 منش باختره پیش کعب اندر گذارم
 نظر بر قرعه توفیق دمس دولت شاست
 شنشاده مظفر فرشیع ملک دین منصوب
 از آن عت که جام می در دست داشت
 رشمیر سرافش نش ظفر آرد در دست
 دوام غر و ملک و بجوای لطف خاند

که اول صحن آرد به شب نده داران
 خداوند انکند ارشک بر قلب سواران
 چشش دست او اول نم چشاید
 رزه میوی که مرگانش رده چرخ کردار
 در به کام دل حافظ که فال خستیاران
 که جوید پیرش خنده برابر بهاران
 زمانه ساعه شادی یاد میکشاید
 چون خورشید انجم سوزنهار بر آید
 که چشش این سکه دولت مودر کاین

در آزل بر تو هست ز بختی دم زد
 جلوه کرد رخ و بد ملک عشق شد
 عقل بخواست کران شعله چراغ افروز
 مدعی خواست که آید تها سا که راز
 و بگردان فرقه ضمنت همه بر عشق زدند
 جان می موسسه ز مندان نودا

عشق بداند و آتش همه عالم زد
 عینش شد از عینت و بر آدم زد
 برقی غیرت بر بخشد جهان هم زد
 دست عینت آمد بر سینه نامحرم زد
 دل عنیده مابود که هم غم زد
 دست در حلقه آن لف خرم اندر هم زد

حافظ از دور طرب نامه عشق شود

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ترسم که اسبک در غم مایه در شود
کویند سبک لعل شود در مقام صبر
از سر که اندر تیرد خاک کرده ام روان
این سر کشته که در سر و بند
خوام شدن مسکده که با دل خوان
در تنگی حیرتم از نخوت رفت
بس نکته غیر حسن بیاید که با کس
ابدل حدیث ببرد لعل بار کوی
آن قصر سلطنت که تو اشق منظری
ارگینمای مهر نو ز کشت وین
روزی که غمی رسد تکلل بیا
حافظ چو نافه سر نقش و ثبت

وین دار سر بهر لب علم سر شود
آری شود و لیکت سخن جگر شود
باشد که این میانگی کار شود
کی با نو دست کوته مادر کمر شود
کز دست غم خلاص می بجای کمر شود
یار بسا و آنکه که است بر شود
مقبول طبع مردم صاف خنجر شود
لیکن خاکی که صبا را خبر شود
سر بهر استانه او خاک در شود
آری من لطف شما خاک بر شود
روشن که کس بسا که از بد سر شود
دم در کش از نه با صبا خبر شود

عشق به سر سرایت که از سر زد

مدت عارضت که جای دیگر شود

عش تو در دوزخ و مهر تو در دلم	باشیر از دوزخ شده با جان بر شود
در دلبست در عشق که اندر علاج آید	هر چند سعی پیش کنی پیشتر شود
اول بیکه منم که درین دهر سرشی	فرماند من ز کسبند افلاک بر شود
در زان کن من سرکش فاشم ز بدو	کشت عراق و فارس یکبار بر شود
کفتم که ایند انکم از بوسه گفتنی	بگذارد با که ماه ز غروب در شود
وی در بیان زلف بدیدم رخ نثار	برینسانه که بار محیط فرسود
حافظ سر از کعبه در آرد پای	کر خاک و پای شطابی سپرد شود

کر من از نایغ تو یک سیه چنم چو شود	پیشانی محراب تو به منم چو شود
یار سبزه کف سبزه آن سر و بلند	کر من سوزنده بکدم به شبنم چو شود
آفرای خاتم حشده سبزه آن	کر فک عکس تو بر نقش بکشم چو شود
زاده سهر چو مهر ملک و شمشیر کند	من اگر مهر نگاری بکنم چو شود
عقلم از خانه به جوی رفت و گریخت	دیدم از پیش که در خانه دینم چو شود
صرف شد عمر که انایه به عشق تو می	تا از انم چو پیش آید از انم چو شود

خواجده است که من شغف و پیچ
حافظ از سینه در آید که چنم چو شود

تا بر باد وزد و سالوسلستان نشود	که چه بر دوا غلط شراین نخلستان نشود
جوانی که نموشد می و انسان نشود	زندگی آموزد و گرم کنی نخلستان نشود
در نه سر سبک و کلی لوتو و حریف نشود	کوهر پاک ساد که شود قابل مضی
که بتلیس و حبیل و یوسلمان نشود	اسم اعظم بکند کار خود ابد لغو شایان
چون سزای دگر موجب مان نشود	عشق می و زرم و امید که فتنه سر
سببی سازد ایا که پشمان نشود	دو شس سگفت که فردا بزم کام
تا و کز خاطر ما از تو پریشان نشود	حسن خلقی خدای مستم حسن ترا
طالب حشمت و حشمت در خشان نشود	زده را تا نبود منت عالی فضا

دل ریده مار را رستنی مونس شد	سازده بدر خستید و ماه مجلس شد
نفره سینه آموزد صد مدرس شد	نکار من که بکند زلف و خطا شد
که طاق ابروی بارش مهندس شد	طر برای محبت کون شود معمور
فدا می رض سیرین و چشم زکس شد	بوی و دل پمار عاشقان جویا
که ای شه که کنی بر مجلس شد	نصیر مصطفی ام می نشاند کون
که خاطر م هزاران که نموس شد	باز ترشح می پاک کن رهبر
که علم پیراف و عقل محس شد	کر شمه تو شرابی عاشقان بود

چرا که حافظ این راه رفت و نفس شد	روزه بیکه و باران عنان بگردید
بحر عه نوئی سلطان ابوالخوار شد	جنال تب خضر بت و جام کهنه نو
قبول دولت او کیمای اس پس شد	چو ز غریزه وجود دست شعر من ای

از سر چمان کندشت با سر تاه شد	حافظ خلوت نیش ووش بخانه شد
باز به سپهرانه سر عاشق و دوا شد	شاید عهد شب با آید و بودن بخت
دوش بکچر عه غمی قل و فراد شد	صوفی مجلس که دیام و مدح می
در لی آستانه از سر سرنگاه شد	منجم بیکدشت را من و ن دل
حجره خندان شمع آفت برداشت	اتش رخسار کل حسد بر مل خست
قطره باران ماکو سر یک دانه شد	کریمه شام و حشره شکر که صانع
حلقه او را و ما مجلس انفا شد	نرگس ساقی بخوابد ایات افسونگری
دل بر دله او رفت جان رجانا شد	نمزل حافظ کون زبکه پاوست

ز دم اسفال کندشت اخر و کار شد	روز بجران و شرفقت با دانه شد
عاقبت در قدم باد بهار اخر شد	این همه ناز و نعمت کم خزان سفر نو
همه در سایه کیسوی نگار آخر شد	آن پرستنی شهبای دراز و نعم

ساقی بخت و لغز و مایه دلام
سکر ایزد که با بمل کله کوشید
باورم مبت زنده عیدی ایام
ساقی لطف نمودی قدت می
صبح امید که به معشک برده
در شمار ارحه مناور و سکه حفظ

که به بیمار وی مذود خمار اعرش
خونت بودی و شوکت خمار اعرش
قصه غصه که در صحت بار اعرش
که به شوش ندر خمار اعرش
کو برون آیی که کارش بار اعرش
سکر کان غصه محمد و شمار اعرش

باری اندر کس نمی منم مار اعرش
آب حیوان تیره کون شد خرف چلی
کس نیست که بگوید که باری شد حلی
لعلی از کان مروت بر نیاید اعرش
کوی توفیق و کرامت در میان افکند
صد سواران کل شکست و مالک غنی
زمره سازی خوش نسیار دگر اعرش

دوستی کی آخر اید دوستداران
کل کشت از ملک خود باد بهار اعرش
حق شناسان را چه حال افاد یاران
تا بش خورشید وسیع باد بهار اعرش
کس سعادتی نمی آید سواران راجه
غلبه سپاه راجه پیش آید سواران راجه
کس از رونق نسی سیکار اعرش

حافظ اسرار الهی کس نسیاند
از که سپهری که دور زور کار اعرش

مهر سبزه چنان در سر برون خواهد شد	تقصای آسمانست این و دیگر کون خواهد شد
رفت آزار با نسر بود چای شکیلا	مکر آه سحر خیران سویی که دون نخواهد شد
مراد در آزل کاری بجز بدی نبرد	مر آن منت که اینجا شد کم و افزون خواهد شد
حداد محبت را بفریاد و فانی بخش	که سازش عین این فانی فانی خواهد شد
شراب لعل و جایی من یار مهران	ولاکی به شود کارت اگر کنون خواهد شد
بجای من مینماید که نهان مهر دور	کنار و بوسه آغوش حکم و عزم خواهد شد
مشواید نفسش غم ز لوح سینه خط	که نقش بر دلدارست و نقش بر خواهد شد

نفس با حبس ماسک نشان خواهد شد	عالم مرد که باره جوان خواهد شد
ارغوان جام غصبتی بس خواهد شد	چشم کس شقایق کراخی خواهد شد
این طاول که کشید از غم جوان بل	تا سر برده کل نغمه زمان خواهد شد
کز سبزه بجز آب است شدم حوز و مکر	محبس و غط درازست و روان خواهد شد
ابدل و عشرت امروز بفرود آگهی	باید نقد بقرار که صفا خواهد شد
ماه شعبان نه از دست قدح کفن خواهد شد	از نظر شب عید رمضان خواهد شد
کل غریبت غنیمت شمرش صحبت	که باغ آید این راه و از آن خواهد شد
ازین حافظ سکن رقی می نماند	قدیمی نه بود عشقش روان خواهد شد

که افت جان که شود کار دل نام نشد
 درین دور که در جستجوی کج حضور
 عجب بگفت بشی سر مجلس نوشوم
 بآن سوسن که بستی بوسم آن لب
 سپام داد که خواهم شست بآید
 معان که در طلب کج بماند مقصود
 رواست در بر اگر می طید کبوتر دل
 بکوی عشق سندی بسیل راه قدم
 سزار جلد بر بخت حافظ از سر فکر

بسو خستم درین آرزو غم نشد
 بسی شدم بکدامی بر گرام نشد
 شدم بر غمت خوشش کس نام نشد
 چه خون که در دلم افتاد بچو جام نشد
 بشد بر بنی دور دی کشتم نام نشد
 شدم خراب جهانی ز غم نام نشد
 که دور ره چو سجده تاب دایم نشد
 که مرغش بزم صدا تمام نشد
 بدان سوسن که شود آن حرف نام نشد

من دانکار و شراب با من حکایت باشد
 من که شهماره نقوی زاده ام باشد
 زاده راه بر بنی بزم و معده است
 بنده پسر مغانم که ز جلم بر پانده
 تا بغایت ز دنیا نماند اندام
 زاده دزد و غارتوس و سستی نواز

عاجبا بقدر غم عشق کفایت باشد
 این نشان سر بر آرد چه حکایت باشد
 عشق کار است که موقوف بر پانده
 پر ما هر چه کند عین عیبت باشد
 دزد سوزی با تا چه عایت باشد
 تا ترا خود زیان که عیبت باشد

دشمن غصه خشم که مکنی سکت

حافظ ارست بود حاجی تابد

نقد صوفی نه مرصافی و نفس باشد
صوفی ماکر روز و سحری شب
غم دنیا و دلی چند جوی مادی بجز
ناز پرور و تنم نروراده دوست
خوش بود که محک بخور به آید میان
خط ساقی که از یکنو نه نقش بر آب
دلی و سجاده حافظ برد مادی فروش

ای بسا خرقه که مستوجب آفت باشد
شمارش کن ای کس سرخوش باشد
حیف باشد دل زاناکه میسوس باشد
عاشقی شود زندان بکاش باشد
تا بس روی شود هر که دروغش باشد
ای بسا رخ که بخوابد نقش باشد
که شراب از کف انسانی هوش باشد

چونست خلوت اگر بار بار پس
سنا آن کمن بپای چرخ ناستم
رو اعدا رخسار که در حرم وصال
همای کو مکن سایه شرف هرگز
سپاس شوق چه حاجت که نور پس
موا کی می تو از سر سرود ما

نه من سوزم و او شمع انجمن باشد
که کادک در انکشت اهر من باشد
رفت محرم و حرمان صفت من باشد
در آس و بار که طوطی کم از زغن باشد
توان شناخت رسوزی که در سخن باشد
عزب را دل بر گشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر در بان شود غنچه

چو غنچه پیش لوتش مهر بر دهن باشد

سر که با خط بخت سر سودا باشد

پا این دایره سپهر و تنه تا باشد

من چو از خاک کد لاله صفت خرم

دوغ سودای تو ام سر سودا باشد

تا کی ای کو سر یکدانه روا خواهی

که غمت دیده مردم همه دریا باشد

غل مدد و چشم زلف تو ام سر بر

که دران سبزه زلف دل شد با

ازین سر مرده ام آب روانت

اگر تیل لب جوی و نه شاد باشد

چون دل من دمی ز پرده برون آید

که در باره طافات شد با

چشم از ناز بجا حفظ کند سیلابی

سر که از ناله صفت بر کس رخ باشد

کی شعر بخشنه و خاطر که خرم باشد

بک نکته ازین دست بکشم و هم باشد

از لعل کوکریا بزم انکسری زنده

صد ملک سلیمانم در زیر کنش باشد

غماک بناید بود از طعن حسود آید

شاید که چو دایمی حسرت تو درین

سر که کند فنی زین کلک خیال انکیز

نقش بجام از خود صورت مکرش

جام می خون دل سر یک کسی داود

در دایره منت اوضاع جنش

در کار کلاب و کل حکم ازلی بود

کان شاد بار از می بن پرده نشین

آن نیست که حافظ را در مانی بشمار
کین تا بقه پیش تا روز پس باشد

خوش آمد گل و راج شسته باشد	که در دست بجز ساغر نباشد
رمان خوشدلی در باب در باب	که وایم در صدف که مر نباشد
غینت آن و میخورد در گلستان	که کل تا نهفته دیگر نباشد
رض منوش دل در شاه پند	که حسش بسته ز نور نباشد
بسوا و اراق اگر سدر پس های	که علم عشق در و شسته نباشد
عجب است راه عشق کا بجای	کسی سر بر کند کش سر نباشد
پا اشخ و از خمی نه مان	شراپے خود که در کوثر نباشد
شراپی پے خوارم بخش را	که با او سح در و سبزه نباشد
بنامزدی سیمیں تم هست	که در تخب نزد آذر نباشد
کسی کبیر و حافظ بر نظم حافظ	که سچش لطف در کوسه نباشد
من ز جان بند سلطان اوسیم	اگر چه یادش از چاکر نباشد
بنج عالم آدایش که حور شید	چن ز پسند دامن نباشد

در سر هو که حسنه بر بنیاد طبع است
کز سر سینه بسوزد و چندین عجب است

بر شاخار عسرسن کجاست باشد	رئی که با غم دل شد افکند حاصل
آتش که اسبوزا که بویب باشد	در کجای عشق از کفر ماکرست
ایچا لب بکج و ایچا حس باشد	در کیش جان و دوشان فضل و مهر برست
خود را بزرگ دیدن سرطاب باشد	در محضی که خورشید اندر شمار زده
جز مایه بستی بخش سب باشد	خجی که عسر سر مد که در جان یافت
روزی بود که با او یوز داشت باشد	حافظ وصال جانان چون میگفتی

لی مایه هب را خوش باشد	کل سپنج یار خوش باشد
لی لاله عذار خوش باشد	طرف حسن و هوای ستان
لی صورت نزار خوش باشد	در قصدن سرو و حالت کل
لی بوس و کنا را خوش باشد	بایار سکر لب کل اندام
لی نقش و نگار خوش باشد	سرنقش که دست عقل نبه
لی صحبت باز خوش باشد	باغ و گل و دل خوشست کن
از بهر نشت را خوش باشد	جان نقد محقرست حافظ

بر روی مازنده کجاست باشد	از زنده خون دل سر بروی مارود
--------------------------	------------------------------

باد و رون بسته هوا بی نغمه اتم سبب آب دیده و بر سر که بگذرد خورشید خاوری که در سنگ چاک بار آب و دیده شب زور ما چرا حافظ بگوی سبکه و دایم لصدق چون صوفیاں صومعه دار الصفا	بر باد اگر رود سحر زان بهوارود که چه دشمن سنگ بود غم زود که ماه چهره برورسن در قمارود زان رکند که بر سر کون خارود چون صوفیاں صومعه دار الصفا
--	---

سر کرم نفس تو از لوح دل و جان زد از دماغ من سر کشه خیال رخ زد در اندل بست دلم با سر رفت الفت آنچه از بار غمت بردل سبکس منت اینجا من مهر تو ام در دل جای گرفت که در و از پی خواب دل من مغدور سر که خواهد که چو حافظ نشود سر کرد	هر که از نادمن آس سر و خرامان زد بجای فلک و غنچه دوران زد تا بعد سر کشد از سر پیمان زد بر و داین دل من فدای من آس زد که اگر سر برود آن ز دل جان زد در و دار و چند کر پی در مان زد دل بخوبان ندهد و زلی آس زد
---	---

دلم حبه مهر مهر و مان طریقی بگذرد خدا را ای نصیحت کو حدیث از خط	ز سر در میدم نه پیش و پس بگذرد که نفسی در خیال ما این خوشتر بگذرد
---	---

مراحمی گشتم پند مردم و فرغانه
 بضمیت کوی ندان که با حکم قصا
 این رویت صوفی را صفا باکی
 میان که میخندم خوش شمع رخس
 سرخشی رخ غنی کوکبی چشم از آن
 من آن آینه دار و زی بدست بگردان
 خورشید و دم کردی زخم
 از آن دوست یاران اصفایا لعل
 بضمیت کم کن در ابرو ناد و فانی
 سخن در ایستاد و استغنی مستو
 من دلق معراج و انعام خوش روی
 خدارا رحمی ای منم که دروش سر کو
 بدین شور شیرین شاه شهید

عجب که آتش این زرق در دوزخی
 دلس بسکت می منم مکر ساعه بگذرد
 که غیر از دوستی نفسی درین جو مرغی کرد
 زبان آتشم هست یکس در بگذرد
 برو کین و عظمی معنی مراد بر بگذرد
 اگر بیکر و این آتش مانی در بگذرد
 که کس مغش حشی از این جو بگذرد
 که غیر از دوستی نفسی درین دوز بگذرد
 که غیر از حنک و فی عیشی مراد بر بگذرد
 چه امون بکینی اجل جو در دوز بگذرد
 که بر میوز و شانشی بی بگذرد
 روی دیگر نمید اندر می دیگر بگذرد
 که سر تاپای حافظ را چرا در بگذرد

پس فیض هوکنده بر جان کرد
 بر صبح و عود افق جهان کرد
 سپیده دم که صبا بوی لطف جان کرد
 سپهر جو زین سر کشد بر کرد

بر غم دماغ سیه شامه ز رزق مال
 صبا نگر که دهم جو ز شاد باز
 توانی چنگ بد انسان در صلاهی صبح
 و کمال شب که کند قدح در سایه
 چو سوسوار فلک بگذرد با صبح
 بر مرکب چمن رو که خوش طاس است
 من اندمان که دم کعبت این سارگام
 چه حالتی که کل در حسن طایر رخ
 چه پروتست که نو ز چراغ صبح
 چرا بصدغم و حرمت سپهر دانه بگل
 صیقل دل نکشایم کبس مرا آن
 چو شمع مر که با فشا دراز شد شغول
 کجاست ساقی مهر دی که از سر ناز
 ز لطف عین بختی رخ آید سب
 شکر کمال جلالت پس از یافت یافت
 خیال شای که نیست در سر حافظ

درین معنی زنگاری ایشان کرد
 گهی لب کل که زلف بزمین کرد
 که بر صومعه راه در معن کرد
 در سحر اهرام سحر کمان کرد
 که چون بر شغفه نور کس کرد
 حلاله که نه سیرین او خوان کرد
 که وقت صبح درین تیره خاک کرد
 چه آشت که در مرغ صبح خوان کرد
 چه شغفه است که در مرغ آسمان کرد
 مرا چو قطره بر که در میان کرد
 که در درگاه رعیت ز دنا کمان کرد
 لبش زانه چو مغر اضربان کرد
 چو چشم خویشتم ساغر کران کرد
 که مغر غرقم اندر استخوان کرد
 سخت در شکر تن از میان کرد
 چه استغنی زبان عرضه جهان کرد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد	نیست عاقل پندار کار ما ببرد
اگر نه عقل سستی درو کشد لنگر	چگونه گشتی این در طغیان ببرد
فغان که بایسته کس عیان نه بگفت	کسی نبود که دستی این دعا ببرد
که در بر طغیانت خضر راسی کو	بسا دگالش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم ازان میکند لطف حق	که جان رنگ بهر ارمی صبا ببرد
صبیب عشق منم باده خور که سخن	فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس ل او سار	مگر نسیم سایه حذر آبر ببرد

میت در شهر کفاری که دل ما ببرد	بختم آرد یا رشود خشم از چاه ببرد
کو حسرتی کشی سر مت که پیش	عاشق سوخته دل نام تنها ببرد
باغبان ناز خزان سحر می نم	آه از آن روز که بادت کل رعنا ببرد
رهزن و سر نخفت شوا می از تو	اگر امروز بر دست که خدا ببرد
در خیال ای سر بهمت بهوس می	تو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضل که محل سال لم جمع	زخم آن ز کس ز کانه به نیما ببرد
راه عشق را چه کس که کان داران	سر که دانسته رود ضرر اعدا ببرد
با بک کادی چه صد ابار دزد	سامری گیت که دست از نیما ببرد

حافظ ارجان طبعه عشره تسانه یار
خدا را غیر سپرد و از و بهل تا برود

من و صلاح و سلامت کس را کس نبرد
کس بر بند خرابات طغیان نبرد
من آن مرغ ویرینه بهر آن دارم
که در یزید و کثرت کس را کس نبرد
بباش غره بعم و عمل نفیہ بام
که سپاس نصای خدا چو نبرد
سوف نفیہ ز کف و بوقح در کشت
که ز کف غم دولت خبر می بخان نبرد
اگر دیده بود پاسبان دل حافظ
بهو شباش که نقد تو پاسبان نبرد

ساقی حدیث سر و کل ولا نبرد
دیس بکشت باطلائے عناد میرود
بمخور که نوع و حسن حدیث با
که این زمان صفت ولا نبرد
آن چشم جادوانه عابد فرست
کس که روان حسر زونا نبرد
با و بهار می روز از بوستان شاد
وزر الله با و در قح لا کس میرود
طی زمان پین و مکان در سلوک شمر
سکر شکن شوند همه طوطیان
ارزه مرو عبوده و نیا که این عجز
خونی که مبیند ادو بر عاصمین
کین طفل کیشبه ره یک نبرد
رین نقد فاز سے که بیجا نبرد
مکانه می نشیند و فحاشا میرود
از رشت روی و عرق و رالده

حافظ رشوق مجلس سلطان علی

خاشن سو که کار تو از ماله می

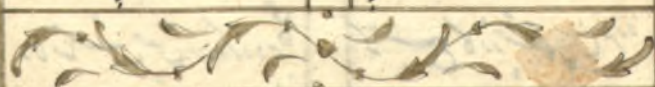
خوشا دله که دایم از پی نظر برود
طبع در آن لب برین مکرده ام
زین چو باد صبا بوی خود در
سوادیده عهدیده ام ماسک شوی
پوس و عین غنی بدست نیست
نوکر نکاحم اخلاق عالمی در کی
ولا بائش حسن مرز که در و سر جانی
من که اموس سرو قاسم در
بتاج و دهم از ره بر که بارید
سیاه نامه تر از خود کسی نمی کنم
پار باد و اول بدست خطه

بر در شکر خوانند چرخ برود
ولی چگونه کس از پی شکر برود
چرا که پی سر زلف تو ام سر برود
که نقش تن تو ام مرکز از نظر برود
که آب روی شریعت بدین قدر
وفا و عهد من از خاطر برود
که هیچ کار ز پشت بدین سر برود
که دست در کارش خبر بسم برود
ز که در پی مرصید مختصر برود
چگونه حق تسلیم و در اول برود
بشرط آنکه مجلس سخن بدر برود

چو دست در سر زلفش نرم شود
چو ماه نوزده لطف رکاب سجاد

در آشتی جلیسم با بر عتاب رود
ز که بگوشت ابرو در حجاب رود

شب شراب خرازم کذب بیداری	و که بر زحرکایت کنم خواب بود
طریق عشق پر آشوب و فتنه آساید	نقصد آنکه درین راه باشتاب بود
جباب را چون فتنه باد نخواستند	کلاه دارش از سر شراب بود
که ای در جهان سبقت معهود	کسی رسانیده این در باقاب بود
ولا چو سپهر شدی حسن قیامت نمود	که این معامد در عالم شباب بود
مرا تو عهد شکن خوانده و نمی برم	که با تو روز قیامت همی خطاب بود
سوادمانه موی سیاه چون طی	پایض کم نشود که صد آفتاب بود
جباب راه نویی حافظ آری خضر	خوشا کسی درین راه بی حجاب بود



از سر کوی نومرگو بجلالت رود	رود کارش و آخر بخت بود
ساک از نور هدایت طلبد راه بود	که بجای نرسد که بصلالت بود
کروی آینه عمر از منی و معشوق کبر	حیف اوقات که میسر بطلالت بود
ای دلیل دل گمشده خدارا بد	که غریب را برزده بدلات بود
حکم ستوری و مستی همه زجاست	کس ندانست که آخر چه حالت بود
کاروانی که بود بد و او شایسته	تجمل به نشیند بجلالت بود
حافظ از چشمه حکمت کف آب بود	بو که از لوح و ت نفس جهالت بود

در ازل هر کوفت دوت ارزانی بود
 من تمانعت که از منی خواستم شد بود
 خود گزستم که حکم سجده چو من شد
 خلوت را از فروغ از نور شمع مایه بود
 پی سپهر غم جام در خلوت می برم
 مبعس انس و بهار و بخت عشق آید
 مست عالی طلب جام مرصع کو به
 سنجای می خواهی ایل بادان صفت
 که چه سپاسان نماید کار سلسلین
 وی غریزی گفت حافظ سحر و شمس

خستگان احوال باشد و دوت
 ما بجا آر تو ندیدیم و تو خود ندیدی
 میزده آن دیده که اش بر در کشید
 دوت از مرغ مایه و طلب سایه
 که من از سیکه همت طلبم عیب
 که تو پیدا دگی شهر طمروت نبود
 آنچه در مذمت با رباطی نصیب نبود
 بتره آن که در و شمع محبت نبود
 زانکه با زاع و رغن شهر و دوت نبود
 پر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و نجابت	بود خرد و آس خانه که عصمت نبود
حافظ علم و ادب و زر که در مجلس شای	مرکز انیت ادب لایق صحبت نبود
چون چمن یک ز سر رشته خودم	آس سبزه که مددکاری فرصت نبود
تا با منون کند جادوی چشم نبود	لور و سوسن شمع محبت نبود

پسلمان مرا و وقتی لی بود	که با وی گفتمی که شکلی بود
ولی همدرد و یار مصیبت من	که استظهار مرا اهل دلی بود
بگردا پی جوی فادوم از غم	بد پرش اسب ساهلی بود
زن صنایع شد اندر کوی جانان	چو دامن گیر یارب منزلی بود
پیری عیب حرمان نیست لکن	زن محروم تر کی سائلی بود
برین جان ریشاں رحمت آید	که دوستی کار دانی کا ملی بود
مرا تا عشق نیتیم سخن کرد	حدیثیم گفته سر محضی بود
سر شکم در طلب درمی فشان	ولی از وصل او چاه صلی بود
مکود مکر که حافظ گفت داشت	که ما دیدیم و محکم جاسی بود

دوش می آمد و رخساره برآورد	تا کجا باز دل عشق ده سوخته بود
----------------------------	--------------------------------

رسم عاشق کشتی و شیوه سهرابی جان عاشق سینه زخ خود میدانت کفر نفس ره دل میزد و آن سنگدل که چه سبکست که ذرات بکشم سدم دل بسی خون کفایت و در دلی دید یار مغرورش دنیا که بسی نکند گفت و خوش گفت برو خرد و بخت	جانم بود که بر قامت او دوخته بود و آنش چهره پرگار بر او دوخته بود در رهش مشقه از چهره بر او دوخته بود که نهانش نظری مابین سوخته بود اندک اندک که تلف کرد و که از دوخته بود انکه یوسف بر ز ناسره لغز دوخته بود یار مابین لب شناسی که آن دوخته بود
---	---

تا زین خانه دمی نام و نشان خود بود خلفه سپهر معان از ازل در گوشت بر سر تربت ما چون گذری خدایت برو از راه خود بین که ز چشم من بود ترک عاشق کس من است بروی چشم اندم که ز شوق تو بند سر بود	سر ما خاک ره سپهر معانی خود بود بر سما نیم که بودیم و همان خواهد بود که زیارت کند رندان جهان خواهد بود رازی این پرده نهانست و نهان خواهد بود تا که خون که از دیده روان خواهد بود تا دم صبح قیامت که آن خواهد بود
--	--

بخت حافظ که از بیکو به دو خواهد بود
زلف معشوق بدست در آن خواهد بود

کوهر مخمدرن سرار سمانست که بود	خدا مهر بدان مهر داشت که بود
عاشقان زمره اربابانست باشند	لاجرم چشم کبر بار سمانست که بود
ارض ببار کس مادر مبد شایم	بوی زلف تو تها مونس خاست که بود
طالب لعل و کهر نیست و کز نه جور	پنجه در عمل معدن و کانت که بود
کشته عشقه خود از بار تبتی	ز انکه سچاره سمان ل کز انست که بود
رنگ خول مارا که نهان سگری	پنجه در لب لعل تو نیست که بود
زلف نهاده وی تو کفتم که در زنده	ساکهارفت و بدان سرت نیست
حافظ باز ناهفته خونما چشم	که درین چشمه سمان آب روانست که بود

یاد باد انکه نهانت نظری ما بود	رقم مهر تو بر جبهه ما ساد بود
یاد باد انکه چو حشمت بقا بم	بمعجز غیبوت در لب شکر خاد بود
یاد باد انکه خصم جوی رده درین مجلس	جز من و یار نبودیم خدا با ما بود
یاد باد انکه رخت شمع طرب می خورد	وین ل سوخته پروانه ناماد بود
یاد باد انکه در آن مجلس مجلس داد	انکه او خنده مستانه زدی صبا بود
یاد باد انکه من چو کبر بستی	در رکابش مر نوبت جهان ما بود
یاد باد انکه چو ماقوت صد خنده می	در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نیش بودم و
یاد باد آنکه با صلاح شایسته را

آنکه در مسجد امرو ز گشت اینی بود
نظم سر کو سرنا سفت که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوئی تو ام سر لود
راست چون پس کل از شخصیت پاک
دل چو از پر حرد نقل معانی سیکرد
در دلم بود که بدوست بنایم سرگز
دوش بر باد حریفان بخواند
بس گشتم که پرسم سبب درد و زاری
راستی خانم فرورده بود استحقاق
ویدی آن قنعه لکب خرومان حافظ

دیدم در دشتی از خاک در حاصل بود
بر زبان بود مرا آنکه ترا در دل بود
عشق سکینه بشخ آنکه بر بسکول بود
چه توان کرد که سعی من دل اطل بود
غم می دیدم خون در دل و پا در کل بود
منفی عقل درین سینه لای عقل بود
خوش درخشد ولی دولت مستقل بود
که ز سر پنجه شاهن قصا غافل بود

کفتم که خطا کردی و پسر را
کفتم که سیرین بت افکند و
کفتم من ایامه امهر بری
کفتم که بسی جام طرب جود و نیش

کفا چه توان کرد که تعدیر پس
کفا که مرا بخت بد خوش تر بود
کفا که فلک با من بد مهر کین بود
کفا که شفا در سحر باز پس بود

گفتم که تو ای سحر چاره داری
گفتم که نه وقت سحر بود
گفتم که بسی خط خط بر کشتند
گفتا که فلانی چو حکم عمر چنین بود
گفتا که مگر مصیبت وقت درین بود
گفتا سدا آن بود که بر لوح حسن بود

آن بایکرو خانه ما جای پری بود
دل گفت فردا کس کنم این شهر پیش
تنها جز از دل مارده بر آب
منظور سحر سحر من آن که ادا
از چنگل من آخر به مهر بدر بود
عذری بنماید که تو دور و شقی ورا
اوقات خوش آن بود که باد و آب
خوش بود لب آب و سر سبز و لیکن
خود را بکش می بسیل این رنگ گل
سر کج سعادت که خدا داد بجا فط
سر تا حد شش می ای غیبی بود
پیاره نه است که یارش سحر می بود
تا بود کلف شیوه او برده داری بود
با حسن و ادب شیوه او عموه کردی
آری چو حکم دولت دور فری بود
با سلطنت فقر سر تا جوری بود
بانی سحر صلی و عجزی بود
افسوس که آن کج روان بگذری بود
با باد صبا وقت سحر جبهه کردی بود
از این دعای شب دور و سحر می بود

کوبی بیکه بارب سحر مشکه بود
که خوش شاد و ساتی و شمع مشکه بود

بنالدن دلی در دوش لوله بود	حسب عشق که از حرف چو غنچه است
در ای مدرسه و میل دل سله بود	بهاشی که در آن مجلس چون سرف
ز نام سادی بخشش اندکی کلمه بود	دل از گزشتن سانه بسکه بود
مزار حاسه چون سار برش در کلمه بود	عباس کردم آن چشم آهوانه است
نخند گفت گیت با من معاد بود	بگفتش مغم بوسه حوائت کن
سیان ماه و رخ یار من مقابله بود	ز احرم نظر سعه در دست که دوش
فغان که وقت مرگت چه نحو صله بود	دبان یار که در مان در دوا خط و د

نادر شب نخل سله سوی تو بود	دوش در حلقه مقلعه کسوی تو بود
نارستاق کمانخانه ابروی تو بود	دل که از ناوک مرکان تو در حلقه
در نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود	هم عفا شد رجب با تو با پی تو بود
که کشای که مرا بود ز بهلوی تو بود	کشت بند قبا تا کشت د دل تو بود
فته انکه جهان غنچه جادوی تو بود	عالم از شور و شر عشق صرپنج تو بود
و ام دایم کشش طره کسوی تو بود	من سرشته هم از امل سعادت تو بود

بوفای تو که بر زبانت حافظ کبوتر	
کز جهان شد و در از روی تو بود	

یکد و جام و می حسد که اتفاق افتاد	در لب ساقی شربتیم و از زبان افتاد
از سرستی و کرباشا به عهد شباب	رجعتی بخواستم لیکن طلاق افتاد بود
سابقا جام و دما دم ده که در سر طاق	هر که عاشق و شش نباید در غافل افتاد
نقش می بستیم که کرم گوشه زان جسم	حالت صبر از غم ارب و شش طاق افتاد بود
ای بفرموده نرسد ماکه دو شتم افتاد	در سکر خواب صبوحی هم و شاق افتاد
در معامات طریقت سر کجا کردیم سر	عاجت را با نظر بازی فراق افتاد بود
حافظ آناعت که این نظم را شنید	طایر فکرش بدام اشتیاق افتاد

دیدم بخواب خوش که بدستم نال بود	پتیر رفت کار دولت حواله بود
چل سال ریخ و غصه کشیدیم و عاب	مهر پیر مابدست شراب و دو ساله بود
آن ناله مراد که میخواستیم رخت	در چمن زلف آن تب سیکلین کلاه بود
از دست برده بود چهار غم سحر	دولت مساعد آمد و می کرد چاه بود
براستان بیکد و خون سحر زخم ام	روزی فارغوان کرم ام این ناله بود
بر طرف کشتم گذر افاد و وقت صبح	اندم که کار مرغ حسن آه و ناله بود
دیدم شمر و کش حافظ بدع شاد	یک میت از آن پهنه باز صد ناله بود
آن شاه ناله حمله که خورشید بر کمر	پیش بروز مهر که کمر غم ناله بود

انش کند در دل بل نسیم باغ
مر کو گشت مهر در خوبی کلی بخند

ز انداغ سر محب که بر جان لا بود
در رکند از باغ کجمن ن لا بود

با

سالمه و فرما در که صعب بود
یکنی پر مغالین که جو باد تن
دل چو پر کا ره بر سود و راسه
سطرب از در محبت عملی می رود
دفر و انش من جلد بشوید می
می شکستم رطرب زاکه چو کل رنج
پر کلر کف من از رقی از رقی
از بتان آن طلب احسن شای
قلب بدو ده حافظ را و حسرت

رونی مدرسه از درس و دعای بود
هر چه کرده ام بخشم که مش نه بود
دو در آن دایره سر گشته و پا بر بود
که جیکمان جهان را مرده خون پالا بود
که کف و دم در قصد من دانا بود
بر سرم سایه آن سر و سینه پالا بود
رضت خست دانا و از حکایتها بود
وین کسی گفت که در علم نظر مینا بود
که معال همه عیب نهان مینا بود

پیش ریت پیش از غمخواری بود
یاد دانا صحبت شهاب که باز تابم
حسن مهر و یان محلب که مهر دل مردن

مهر و زنی تو با شوره آفاق بود
بحث سر عشق و کفر خلد عشاق بود
عشق با با لطف طبع و خوبی خلایق

از دم صبح از آفتابم آید
پیش این کن صف بنظر طاق بسیار
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه
رشته نسج اگر بگست معذورم
در شب قدر را صبحی که ده منم کن
بر در شامم که ایست که در گذر
سفر حافظ در زمان آدم اندر باغ جلد

دوستی و مهر بر یک عهد و یک مشایق
منظر چشم مرا ابروی جان طاق بود
بابا و محتاج بودیم او با مشایق
دستم اندر ساعد ساقی بسایق
سر خوش آمد یار و جامی بر کن طاق بود
گفت بر بر خوان که نشستم خدار
و فرسوزن گل زار نیست و زاری بود

کنو که در حسن آمد گل از عدم بود
بوشنم صبحی بناله و صفت
بلوغ نازه کن آیس و بن زردشتی
رذست شاه نازک عذار عسلی
جهان چو خلد برین شد و در سوسن گل
در بر گل میبشن پی شراب و ساق
شد از بروج و ماهیں چو آسمان رود
چو گل سوار شود بر هوا سیمان

نفسه در قدم او نهاد بر سجود
بوس غیب ساقی بخزنی و غود
کنو که لاله برافروخت آتش فرو
شراب نوش و در پاک حدیث عاود
ولی چه سود که درونی نمکنت خلود
که بخود در زمان نغمه بود معدود
زمین باختر میون و طالع معبود
سحر که مرغ بر آید معبوسه دادود

نخواه جام لبالب پا و صف عهد

وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

قلل من خسته شبستر تو نقد بر نمود
من دیوانه چو زلف نور پاک کردم
بارب آینه حسن تو چه جوهر دارد
سر زجرت بدر بیکد پاک کردم
ما زین تر ز قدرت در چمن نارس
تا مگر سپهر صبا باز بکوی تو رسم
آن کشیدم ز نوای آتش بجان خوش
ایتی بزرغ غدا ب انده حافظ بدو

وز نه سپسج از دل پر هم تو نصیر نمود
سپسج لایق تر از خلعت در بخت نمود
که در و آه مرا غمت تا شر نمود
چون شناسای تو در صومعه پاک نمود
خوشتر از نقش تو در عالم نمود
حاصلم دوش بجز ناله شکرت نمود
بخرافی خودم از عشق تو در نمود
که بر سچکشت حاجت تفسیر نمود

چو آفتاب می از مشرق ساله بر آید
نسیم در سر کل شکند کلاه بر آید
حکایت شب بختان احکامات است
رکزه خوان کن فلک طمع نوان است
کرت چو نوح نبی صبرست در غم

رباع عارض ساقی هزار لاله بر آید
چو در میان حمی می آن کلاه بر آید
که شمع ز پائش بصد رساله بر آید
که پی طالت صد غصه یک ناله بر آید
بلا کرد و دو کام هزار ساله بر آید

بسی خوان توان برده کجاست مقصود
نسیم زلف تو چون بگذر ز بخت ^{حافظ}

بشال بود که این کاری حواله برآ
ز خاک کابله شصت هزار لاله برآ

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
صبا ششم من انداخت تا کی از تو
قد بلند ترا تا بسر میگیرم
که بروی و لاله ای یار ما دور
بمقیم زلف تو شد دل که خوش بودی
رضدق کشا دم هزار بر تو
بکنه شش و فاخته که بر بود ^{حافظ}

فغان که بخت من از خواب نمی آید
که آب زدی کم در نظر نمی آید
درخت کام و مرادم بر نمی آید
پس چو به دگر کار بر نمی آید
در آن غریب بلاکش نمی آید
ولی چه پس دیکی کار نمی آید
برو اگر ز تو ای کار بر نمی آید

بر سر آنم که که ز دست بر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار
صحب حکام غفلت شب بیدار
ببر در باب بیروت و بنا
رنگ که ای کس که ریخ پای

دست بجاری ز غم که غصه بر آید
دو چو سپهر و ن رود فرشته بر آید
نور ز جورشید خواه بود که بر آید
خندشنی که خواه که بر آید
از نظر رسد وی که در گذر آید

شفت

شاخ گل

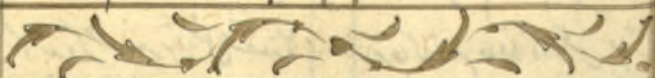
صالح و طالح منع خویش نمود بیل عاشق تو عمر خواه که آید عفت حافظ درین سراپا عجب	تا که بسول آمد که در نظر آید باغ شود بنزد باسمن بر آید هر که بخت بد رفت پسر آید
مژده ابدل که می خفتی می آید از غم سحر کس ناله و سحر ما که آید زانش ای می نه منم خرم و نیست کس نه است که سحر که دگر آید پیکس نیت که در کوئی کس آید دوست را اگر سر پر سیدن آید بفر بل ای باغ پر سید کس آید جر غده که سنجیده از بابا کرم یار دارد سر آردن حافظ یار آید	که زانها سخن شش بوی کسی می آید زده ام فالی و سحر ما که آید موسی اینجا با سید قصبه می آید اینقدر است که با یک جری می آید هر کس اینجا طریق موسی می آید کو بران شش که سحر شش می آید ناله می شنوم که قصبه می آید هر جری رنی طبع می آید شاهبازی بنگار کس می آید
اگر آن شاه نسی زودم آید دارم اید برین اسف چو بار کس آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید برق دونه که برفت از نظر م باز آید

اگر با ده مشکس دلم کشاید	اگر با ده مشکس دلم کشاید
جایان همه کس من کند از عشق	کوس بود و نیتی از نام سعادت بزم
مع رفیق کرامت مهر که غم	که شاد و شادم بار که انی کم
بقیم حلقه زلفت دل این تید	خوادم اندر عقبش رفت و بران
زاک حسن حد او دولت و محبت	مانع غفلت چنگت و سکر خواب
چون خوش است و هوا و کس و ش	از روز سوز رخ ساه جو مامم حافظ
حمله ایت غم و سحر بی شد	پادشاهی کنم که بر سرم باز آید
بلا گفتش بی هیچ چه باشد اگر	که به چشم که مهر نو شرم باز آید
تجد گفت که حافظ خدا را پند	جو هر جان پس کار و کرم باز آید
	شخصم از باز بستید خبرم باز آید
	ورنه که بشنود آه سوخم باز آید
	همی تا بسلامت روزم باز آید

که بوی خبر ز زده و ریانی آید	اگر با ده مشکس دلم کشاید
من آن کنم که حسد او دعا بداند	جایان همه کس من کند از عشق
که بخشد و بر عاشقان بخشاید	مع رفیق کرامت مهر که غم
که حلقه زلفت یار کشاید	بقیم حلقه زلفت دل این تید
چه حاجت که مشاطات سازد	زاک حسن حد او دولت و محبت
کنون بخرد دل خوش هیچ زنی آید	چون خوش است و هوا و کس و ش
که این محذره در عقد کش می آید	حمله ایت غم و سحر بی شد
یک سکر ز تو بخسته پاساید	بلا گفتش بی هیچ چه باشد اگر
که بوسه تو رخ ماه را بباید	تجد گفت که حافظ خدا را پند

رنی محبتہ زمانی کہ یار باز آید
 بر پیش شاه خیالش کشید لم یتم
 در انتظار خدکش می برد دل
 میقم بر سر راسش نشسته ام کرد
 ولی که با سر زلفش او سترائی
 چه جو را که کشند در بلبان روی
 سرکش من زنده موج رکی زچو
 اگر نه در غم چو کان او و درمن
 ز قصبه قضا است بعد از حفظ

بکام غمزدگان گفتار باز آید
 بدان امید که آن ششوار آید
 خیال آنکه بغرم سکار باز آید
 در آن سو کسی میس رکند آید
 کان بر که در آن استر آید
 بیوی آنکه ذکر نوب باز آید
 اگر بیان و بزم ارکن باز آید
 ز سر چو نیم سپه جو چکا باز آید
 که محو شود بدستم کار باز آید



گفتم غم تو دارم گفت غمت سرائ
 گفتم زنده بمان رسم دفای
 گفتم که بر خیالت راه نظر بندم
 گفتم که بوی زلفت که راه عالمم
 گفتم خوشاموای کربانغ خلد خرد
 گفتم دل رحمت کی غم صید دارد

گفتم که ماه من شو گفت اگر برآ
 گفتار ما هر دیان کی گشت سرائ
 گفتا که شب دوست و از راه دیگر
 گفتا اگر بدانی هم اوت بر سرائ
 گفتا خنک بینی که گوی دبیر
 گفتا کس میو این تا وقت آن آید

گفتم که نوش لعلت مار را باز گوشت
گفت نو بندگان کن که بنده پرور آید

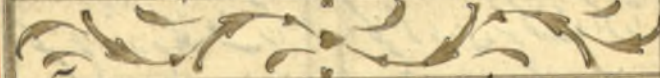


گفتم زمان عشرت دید کی چون سر آید
گفت حوشش فطری کس غصه هم سر آید



باین رسد بجانان یا جان تن آید
کز آتش دروغم دود از کفن آید
کبشی لب که فریاد از مردور آید
کمر فتنه پیچ کامی جان ز بدن آید
خود کام تنگدستان کنی در آید
آید نسیم و مردم که در چمن آید
سر جا که نام حافظ دور بچمن آید

دست از طلب ندارم کام من آید
کبشی ز بزم را بعد از وفات و بکد
بنای رو که خلق واد شوند و جبر آید
جان بر لب و حسرت در دل کد آید
از حسرت دهانت آید تنگ عالم
بر بوی امکه روزی یا بد کلی جور آید
کو بند و کسبش در خیل عشق آید



حقوق بند کے جاودانه یاد آید
بصورت نغمه حنک و حنا یاد آید
رغاشقان پشیم و در ترانه یاد آید
رغم صحبت مادر میان یاد آید
زلی و فایسی دور زمانه یاد آید

معاشران ز حرفت بیانه یاد آید
بوقت سر خوشی زاده و ناله عشق
چو لطف مایه کند جلوه در رخ تی
چو در میان مراد او یاد آید
میخورد زمانه غم و فدا دارن

سند دولت اگر چند کشت لی
بوجه مرمتی سکنان صد جلای

ز سمرهان به سمرنار بادار
رزوی حافظ و آن سنه یاد

معشوران که از زلف یار بکشند
حضور مجلس است و دول
رباب و جنگ با یک بیکند
نخست بر غلظت صحبت این فرست
بجان دوست که غم رده شادند
بیان عاشق و معشوق فرق بسیار
هر آنکسی که درین حلقه بنت زده
و کز طلب کند انعامی از شاهی

بشی خوشتر می فصله اش در آید
و آن یکا و بخواند و در فرار کند
که کوشش و کوشش بغلام اهل یار کند
که از نصاحب با جنس احقر آید
که اعتماد بر الطاف کار ساز کند
چو یار ناز نماید شامت ز کند
بر و عمر و به فتوی من نگار کند
حوالش طلب یار دنوار کند

ابر ازادی برآمد باد نوری
شاهدان در جلوه دمن شکر کشید
مخط جو دست آردی خود می در دست
کو یا خواهد کسود از دولتم کاری

و جد می بخوانم و مطرب که بیکند
ای فلک این شر ساری نایابی کشید
با دود و گل از بهای خرقه می پا در دست
من میکردم دعا و صبح ضایع میدید

بای و صد نرادران خنده کل آمد نای	از نیمی گوید که در کوشه بوی شنید
و امی که چاک شد در عالم زندی	جانی در سبک می نیمی یاد درید
این حکایت کرب لعل تو من گفت	وین نظر دل که نر زلف تو من دیدم که
بر عاشق کش ندانم بر دل خافه کرد	انقدر دانم که از شعر ترش سخن بگوید
عدل سلطان که نرسد حال مظلون	کو کسیر از آرایش طبع بگوید

بوی خوش تو سر که زبا و صبا شنید	از نای و آشنایان شنید
اینش نر ابو دول حق گذار من	که گفت رخ و سخن مانند شنید
بارب کجاست محرم رازی که گفت	دل شمع آں دهد که گفت و شنید
ای شاه حسن چشم بحال که گفت	کیکیش بس حکایت شاه و شنید
ما باده زیر خرقه نه امروزی کشیم	صد بار سه سبکه این باهر شنید
مای باک حکایت نه امروزی خوریم	بس دور شد که شنید چرخ این شنید
ساقی پاکه عشق ندانم که شنید	که نمک گفت قصه مایم ز شنید
سر خدا که عارف سالک بکن گفت	در حیرتم که باده و دوشن از شنید
پند حکیم عن صوابت و محض چیز	فرخنده نخت انکه بس رضا شنید
محرورم اگر شدم ز سر کوی او شنید	از کشتن زمانه که بوی وفا شنید

چش سکنیم مایه رکین شام دل
حافظ و طیفه بود گفت و بس

کز دلق پوش صد مده بوی ریختند
در بند آن با شک نشید یا شنید

رسید مرده که آمد بهار و سبزه
صیفر مرغ بر آمد بط شراب کباب
روزی ساقی هوش کلی بخش امرو
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست بزر
سایس مرغ ریگین چکل بخوانم
بکوی عشق منته پی دلیل راه قدم
ز سیه های بهشتی چه دوق دریا
کس رخصه شکایت که در طریقی است
عجب پاره عشق ای رفیق پست
خدا برادری ای بسلا حرم
کلی بخند پستان آرزو حفظ
بهار سبکزد و داد کستر در با
شراب نوش کن جام زربان

و طیفه که برسد مهرش کشت و شنید
نغان خادیه قبل نقاب کل کشید
که کرد عارض پستان خط نقشه شنید
که با کسی و گرم نیست ربک گفت شنید
که پر مایه نسو و شش بر عهده شنید
که کم شد انکه درین ره بر بهری شنید
که کمی سب ز خندان چو نی کنده
براحتی برسند انکه ز جمنی شنید
ز پیش آهوی این دشت شیر زبرد شنید
که نیست مایه عشق را اگر اندر شنید
که نسیم مروت درس خواند شنید
که رفت موسم و حافظ هنوز شنید
که پادشاه کرم حرم صنوبر شنید

جهان را بروی عید از ملال کشید
شکسته گشت چوشت ملال کشید
پوش روی و سواد خط از تفریح من
مگر بنیم نت صبح در چمن گشت
نمود چنگ و رباب و چند و عود که
پایه که با تو بگویم غم ملالت دل
بهایی وصل نوکر جان بود خردم
چو ماه روی تو در شام زلف نیم
عجب رسید مرا جان و بر نیامد کام
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی

ملال عید در ابروی یار باید دید
کمان ابروی یارم چو دهمه بار کشید
که خواند خط نو بر روی دآس بکا بدید
که کل بوی تو بر تن چو صبح جا بدید
کل وجود من غشته کلاب و چند
چرا که پستو دازم جیال گفت و چند
که جنس خوب بهر هر چه دیدم خرد
بشم روی تو روشن چو زور سیکرد
ببر رسید امید و طلب بپر رسید
بخوان خطش از گوش کن چو مرد باد

یادم چو فتوح بدست گیرد
در بحر فتنه ام جو ماست
هر کس که بدید چشم او گفت
در مآش فتنه ام بخواری
حرم دل آنکه سپیحو حافظ

باز در بنان شکست گیرد
تا در مرا به شفت کسیرد
کو محبتی که مست کسیرد
آیا بود آنکه دست کسیرد
جامی ز می است گیرد

دایم وگر باره از دست برد
بنادیم دستی که انکور چید
مزار آتشین برمی سنج باد
بروز اید احسن و در بار کبر
مزار از دل عشق شد سر نوشت
سودست وحدت ز جام است

بهی باز بخودی دست برد
میرزا و پایمی که در سم فشرد
که از روی من رگت ز روی برد
که کار خدای نه کار بست خرد
قصای نوشته است بد سرود
مرا کون چو حافظ می عشق خورد

ساکه رایت منصور باد ساهرسید
جمال بخت روزی طهر نقاب است
سپرد و روحش اکنون زنده گاه
ز فاطمان طریق این نمان شوند
غزیر مصر بر غم برادران عسود
صبا بگو که چهار برسم درین علم
ز شوق روی تو شبها بدین سرور

نویسند و بشارت مهر و مایه
کمال عدل بفرماد و ادوا هرید
جهان بکام دل اکنون رسد که باده
فواضل دل دانا که مژگانه رسید
ز قوه چاه و رآمد با وج چاه رسید
زانش دل بوزان و دودا رسید
همان رسید که آتش برک کاه رسید

شاه

مرد بخواب که حافظ مبارکاه قبول
ز نور نیش و در صبح کاه رسید

ای صبا کنتی ارکونی فغانی بن
 قلب چسبیل با برنی کسر مرا
 در کسکه ه نظر با دل خوشیم خجست
 در غری و ذوق و غم دل پر شدم
 سکون از انم اربن می دوسه ساعه چنان
 سیاقا عشرت امروز بفرود کن
 دلم از دست بشد و شکم حافظ
 ای صبا کنتی ارکونی فغانی بن
 ناز و عمارت غم راحت جانی بن
 یعنی از خاک در دوست نشانی
 زابر و عسکره او برود کانی بن
 ساعه می زلف تازه جوانی بن
 اگر ایشان ستانند روانی بن
 یا ز دیوان قضا حفظ امانی بن
 ای صبا کنتی ارکونی فغانی بن

ای صبا کنتی از خاک ره یار
 کنته زوج منرا از دهن یار کجو
 تا معطر کنم از لطف یمنم تو شام
 بوفای نو که خاک زده آن یار غر
 روزگار بست که دل همه مقصود
 کردی از خاک ره دوست کجوری
 خامی و عذوه دلی شبوه خابرا
 سکر آرا که نو در عشرتی ای مرغ
 پیراموده دل و مروده دلدار
 نافه خوشنبره عالم اسرار
 شنه از نغمات نفس یار
 پی عبادی که بدید آمد از غنایار
 سیاقا آن مستوح آینه کردار
 بهر آسایش این دینه جو بنار
 جزئی ز آس بوسه عیار
 بایر آن نفس مروده کلزار

کام جان غم شد از بصر که کردم
دلن حافظ بچه از دامنش کن

عشوه زان لب شری سگر مار
و اکملش مست و خراب از سر مار

عبدست و آخر گل و یاران در
دل بر گرفته بودم از ایا م کل
گرفت شد سحر چو نقصان صبح
خبر نقد جان بدست دارم بر
وضعت شاد دولت و بشو گوشت
خوش و ولایت غم و خوشی
می خور بشو بنده که زنی در
ز اینجا که پرده پوشی خلق کریم
ترسم که روز خضر عثمان غسان رود
حافظ چو رفت روزه و کل ترسود

ساتی بروی شاه پس ماه و پی
کاری بگردمت پاکان روزه
از پی کند روزه کشتا با
کو نیز بر گردمشه ساتی کنم
ار فیض جام و قصه جمید کا
یارب زخم زخم زانمش کا
جام مرصع تو بدین در شاهوار
بر قلب باغش که نقدت کم
سپنج شیخ و خرقه زنده سرانجوار
ناچار ماده لوش که از دست نکا

یوسف گمشده باز آید کنعان
ای دل عذیده حالت به شود دل

کعبه احسان شود ز کلان غم
دین سر شوریده باز آید سنان غم

دور که دوری بر مراد یافت
 که بهر عسر خواهی ز برختن چمن
 آن شو نوید چون واقف زار
 در میان کز روشنی کعبه خوانی هدم
 حال در وقت جانان ابرام رفت
 ایدل اریسل فانی دستی بر کند
 که چه منزل بس خطرناکت تصدیق
 حافظ در کج فقر و خلوت و سبها
 تا بود و روت دعا و در حق آن غم

دو با یکسان باشد کار و در آن غم خور
 باشد ز درد پادشاهی نغم خور
 چتر گل بر سر کشتی این غم خور
 سر زشتی که کند خازم میان غم
 جمله بید آمد خدا چال که آن غم خور
 چون ترا دوست گشتی آن طوفان غم
 سپح رای نیست کافرت پان
 تا بود و روت دعا و در حق آن غم

سبا و اخلاص سکه زلفار
 که خوش نفسی مودی از رخ بار
 خدا را این معیار پرده بردار
 که خواب الوه ایم ای بخت پاد
 که بهر قصد با هم مست و شیار
 حرفه زانه سرمانده تسار
 چه سنجید پیش عشق کیمیا کار

الای طوطی کویای اسرار
 سرت بزم دولت خوشباد جاو
 سخن بر بسته گفتی با جرحان
 بروی زن از رخ گلای
 چه ره بود اینکه ز دور درده مطرب
 این من که ساقی در می گسب
 حذر مر چند نقد کاینات

کنند را نمی بخشند آس
 بت چنی عسوی جان مانش
 پا و حال اسل درو بشنو
 بسوران کمو اسرار پستی
 پمن دولت منصور شاهی
 خداوندی بجای بندگان کرد

بروز در زیر سبزه بنیت این کار
 خداوند اول و دوم کند
 حفظ اندک معنی بسیار
 حدیث جان سرس از نقش دیوار
 علم شد حافظ اندر نظم و اشعار
 خداوند از آفتاب نش کند

ای حسرم از فروغ رخت لا زار
 از دیدم که سرشک و ماهان آواز
 اندیشه از محیط فانیست سرگرا
 در سرفراز نعل حوادث گیس
 این کجایم که محبت و بدارت
 مانی می صبح و شکر خواب بیدار
 روی در گذار بود و نظم سوی

مازاکه رنجت لی گل روت بهار
 کانه غمت چو برقی بشد روزگار
 بر نقطه دمان نوباشد در عمر
 زور سراق را که بند در شمار عمر
 در باب کار ما که نیداست کار عمر
 سوار کردمان که گذشت اختیار عمر
 چهاره دل که هیچ ندیدار گذار عمر

حافظ سخن مگوی که بر صفت جهان
 این نقش مازار صفت مایه کار عمر

که بود عسکه منجی نه رسم مادر که خرم از دور که بادید ذکر یان بروم معرفت نیست درین قم حدای سببی دیر اگر رفت دحق صحبت و بر سر که مساعده شودم و ازیر حسن کعبه روز سر سینه یاقین که بر تنان گشتند عاقبت بی طلبه خاطر م ارنگداند مردم از دور و بنالم که هلف سر ساق باز گویم روزین دامن خاوه سیاه بجز از خدمت زندان کیم کار و در ناز غم آب در بیکده کیمار و در نازم که سر جو زر آینه یار و در حاشی که روم منی یار و در هم بدست آورش باز بر کار و در سر زمان بادف ولی بر سر بار و در غمزه خوشش آن طره طر آرد و در کندم قصد دل ریش باز و در غمزه کشتند و برین بادیه بسیار و در	که بود عسکه منجی نه رسم مادر که خرم از دور که بادید ذکر یان بروم معرفت نیست درین قم حدای سببی دیر اگر رفت دحق صحبت و بر سر که مساعده شودم و ازیر حسن کعبه روز سر سینه یاقین که بر تنان گشتند عاقبت بی طلبه خاطر م ارنگداند مردم از دور و بنالم که هلف سر ساق باز گویم روزین دامن خاوه سیاه بجز از خدمت زندان کیم کار و در ناز غم آب در بیکده کیمار و در نازم که سر جو زر آینه یار و در حاشی که روم منی یار و در هم بدست آورش باز بر کار و در سر زمان بادف ولی بر سر بار و در غمزه خوشش آن طره طر آرد و در کندم قصد دل ریش باز و در غمزه کشتند و برین بادیه بسیار و در
---	---

روی نمایی و وجود خودم از یاد ما چو در دلم دل و دیده بطوفان زلف چون عنبر خاش که بود بهیا بنده که شعله آتش که فاش کش سعی نبرده و برین راه بجایی نرسی دوشش سبک بر کاش و از آب کشم خرم خوشتر کانه که گو باد که یاسیل غم و خانه زینساده ایدل خام طمع اس نخن از یاد و بدو که آب رخ و جله بغداد نرزد اگر سبیل طاعت استاده یارب با خاطرش اندیشه پدید آید	روی نمایی و وجود خودم از یاد ما چو در دلم دل و دیده بطوفان زلف چون عنبر خاش که بود بهیا بنده که شعله آتش که فاش کش سعی نبرده و برین راه بجایی نرسی دوشش سبک بر کاش و از آب کشم خرم خوشتر کانه که گو باد که یاسیل غم و خانه زینساده ایدل خام طمع اس نخن از یاد و بدو که آب رخ و جله بغداد نرزد اگر سبیل طاعت استاده یارب با خاطرش اندیشه پدید آید
--	--

روزمر کم نصنی و عذبه و عذاب حفظ اندیشه کن از بازگی خاطر دوست پرستان باد که باقی بماند	دکنم تا مجد فارغ و آرد بر در ز کوشش این ناله و فریاد دیگری کو برو نام من از یاد
شب قدرت و طی شد ناله دلادری شقیات قدم با من از روی نوحه اسم توبه کرد	سلام به حق طبع العجز که در این ره باشد کاری و لایق منی بالعبه و الخب
دل رفعت و ندیم روی و لبر بر آبی صبح روشن دل خدا دفا خواهی جاکشش حفظ	فغان آید این لفظ اول آید که بس نازیک می منم شب فغان ابرج فی الحسنه ان و النجر
روبی جا و مرا که دل از جان بر لب تشنه ناپن و آت نوک درویش کبر از جو دسیم	بش شمع آتش پروانه بجای بر سر کشته خویش آبی ز خاکش در غمت بسم شمار است و زخم زاید
حکایت بنوار و بهار از نو و عود در سماع آبی و ز سر خرقه بر انداد	اتسم عشق و دلم عود و تنم محرم ورنه در که شد و حسن فقه مادیر

صوف برکش ز سر و باد صافی در کش	بسم در باز و بزم سبیری در بر کبر
دوست کو بار سود و جانی پیش	نخت کو روی کی دشت رین شک کبر
بیل بنس کسای دوستی با کس	بر لب جوی طربجوی و لب ساع کبر
زود کمر از بزم در آتش آبل و چشم	کونه ام زود و بزم خشک کن رزم کبر
حافظ آهسته کن رزم و کو غدا	که بین مجسم و ترک سر ز کبر

ولا چندم بر پی خون زود و سرم دار	تو نیز ای دیده رجبی کن مراد دل راد
نم مایرب که جان از اسعد تو خیم	دخای صبحدم و بر کی خون آید کبر
مراد بی و عجبی بس بخشد زوری	بگو شمع غفلت چک و بزم زلف کبر
چو باد از خرمین و نمان بود چو شمع	رغمت کو شمع بر دار و خود بخیم کبر
که رستان صحن انم بخواهد شد سر	بنوک کلک سگ آینه نقشی می کبر
ولا در ملک شمع پی که زنده کز ز	و دم صحت بشا رتبه ما در زان کبر
تی چون ماه ز نور و می نعل شاد	نوگوی تا بزم حافظ ز ساقی شرم

صبا ز منزل جانان که زار تیغ	وز و جاس بکس خبر و تیغ مدار
بکدر که کشتی بکام دل کی کل	بسم و صل ز مرغ سحر و تیغ مدار

برفت عشق تو بودم حماه نو بودی
 کز کوه چشمه نوشت قلم سیرت
 جهان در سر در دست سمل و فقر
 مکارم تو باقی مسر و شاعر
 جز ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست
 عبا غنم رو و جلال بر سودا

کوه که ماه تاملی نظیر دروغ دارد
 سخن کبوی در خطوطی شکوای دروغ دارد
 ز ازل معرفت این مختصر دروغ دارد
 از دود ظیفه و ز آتش دروغ دارد
 که در بهار سخن سیم دروغ دارد
 تو آب دیده این را بگذر دروغ دارد

بعضی گفت بشنو و بهای کس
 روضه روی جوانی مستی ز دارد
 بنغم مرد و جهان پیش عشاق و جو
 معاشری خوش در روی سار و محم
 بر آن شرم که نوشم می دکنم
 چو منت ازنی حضور ما کردند
 بزم توبه نهادم قند و کشت
 می دو ساله و محبوب جاده سال
 دل ریده مار که پیش میکرد

هر آنکه ناصح مشق بگویدت بند
 که در کیش که عمر است مکر عالم
 که این شاع قلبت و آن بهای کسر
 که در عشق بگویم بنده هم دور
 اگر موافق بد پر من شود نصیر
 که اندکی بد بوفی رضاست خرد
 ولی که شمره نانی نمیکند نقص
 بین پس است مراد صحت و کبر
 خبر برید محبوبی رسته از دگر

حدیث بود برین زبانه کو حافظ
چه جای گفته: خواجه و شعر سلاست

که سابقان کان را بوبت از ندید
که شعر حافظ را به نظم خوب طهر

و بگرز شمع سه دهنی علی صبور
ای گل بشکر آنکه توئی با دستان
رازد اگر کجور و قصور است اسد
از دست غنیمت تو شکایت بکنم
کرد بکران بصر و طرب خرمند
می خور بایک چنگ و مخور غنچه
حافظ شکایت از غم بخواں چه
سکینی

کلبانک رود که چشم باز روی گل بد
با میلاش شن پیدل کس غم نبرد
مارا اثر انجا به قصور است و با جود
تا نیست غنیمتی زده لذتی حضور
در انغم نکا بود ما به سرور
کو بدتر آنکه مایه محو کو هو انفسور
در بحر وصل اسد دور طلیعت نور

نغم که دیده بدیدار دوست کردم
بازند ملا کونج از غبار سبوی
سکد و فطره که ایشا کردی بد
طهارت از به بخون حکم کند عشق
ز شکایت طریقت غنائش بادل

چه سکر کویتای کار بار نواز
که کیسای مراد است خاک کوی نیاز
با که برنج دولت کنی گرسنه
بقول نهضی عشقش در دست مین
که مروراه میندیشد از شب افراز

در مقام مجازی بحسب پاد کبر
من از سیم سخن چو طرف اند
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستی
ایده تو بیدار شتم رنجت بند
غزل برای نابند صرصره بند

دین سراج پاد چو غرض سباز
چو سرور است درین باغ منت حرم
من آن بنم که ازین عشق باری نام
بسم زلف بویجو استم رعد دراز
در آن مقام که حافظ بر آورد

نزار شکر که بددم بکام خویش
روم کان طریقت ره بلا پرده
غم چپ نهان بر سجوی ریت
چه فتنه بود که مشاط قضا کجاست
چسپاس که مجلس نورست بود
برینم بوسه دعایی بحسب زایل
عرض کرد حسرت در نه حاجت
عاشقی که بروی مسامد از غم تو

روزی صدق و صفا کشته با دم
که مرد را دیندش از نیت وفور
که نیت سینه ارباب کین حرم
که که در کس مست به سر نه باز
کوت چو شمع بجانی رسد بوز و سار
که بکشد دشت از جان و جسم دار
جمال دولت محمود در ازلت باز
ز اسف بر کجایت که من بنم غار

کلمه زمره عشق در مجاز و عراق
لوانی بانک غزلهای حافظ شراز

ای سرو دنا حسن که خوش میروی بنا	عاشق را بار تو سر خط صدباز
فرخنده باد طمعت خجسته که ذرا	سرمه اندر بر قد سروت قبا بی نما
آز که بوی عسبر زلف تو آرزو	چون عود کو بر آتش سوزان شود
ارغفه زینت مکر ذریعہ رگم	چون زرا که بر بند مراد در دهان کار
بر وانه زاز سنج لاد سود دل ولی	بی شمع عارض تو دلم را بود کلا
دل کر طواف کعبه کوبت و قوفت	از شوق آن جسم بدم دارد سر جان
مردم بخون دیده حاصل و صوفی	بی طاقا بروی تو غار مرا حواز
صوفی که منو به زنی کرده بود و	شکست عهد چون درین خیزد و باز
چون مایه دست بر بر خرم رفت کف	خافظ که دوش از لب ساغر شند و

یا کشتی مادر شیط شراب انداز	غریب و لوله در جان شیخ و صواب
مرا بکشتی مایه در مشک ای ساقی	که گفته اند کوی کی و در آب انداز
بکوی بیکه بر کشته ام بر آه خطا	مرا که در گرم مایه صواب انداز
سپار از آن می کلر کف بسکوب جانی	سرا و سنگ و حسد در دل کلا
اگر چه هست و خرام تو نیز لطفی کن	نظر برین ل کشته خراب انداز
بر نیشب کرت آفتاب می بای	روزی و فقر کلهر رز نقاب انداز

مهل که روز و هاتم بجاک بسیارند
روز و پنج جو حافظ بجان رسیدند

مرا پسکده بر در چشم شراب اندازد
بسوی دیو نمخن ناوک سحاب اندازد

حال خویش دوان که گوید باز
جر فاطون خم شش شراب
شش چشم می پرستان
مر که چون لاله که سرگردان
بکده در پرده حاک گفت سخن
بکشیدم جو عجب اگر
کرد بت احوام خم حافظ

وز فلک خون جم که گوید باز
سر حکمت با که گوید باز
رکن مست اگر برود باز
بش جنان بخون شود باز
برش سوی تا نمید باز
ساعز لاله کون گوید باز
کر میند و بر میوید باز

بر نیاید از تنای لب که خم نمود
روز اول رفت دینم در بر نفس
از خطا کفتم شی زلف بر آتش
نام من رفت روزی در جهان
روز دوی تو تا در خلوتم و دعا

بر آمد جام لغت در دلی شام نمود
تا چه خواهد شد دین سوداگر کلام
نیزند سر کفتم تنی موزاد نام
اول دل را بدی جان می بداد نام
سید و چون سبزه مردم بر باد نام

درد دل و دست مار ساقی لعل لب	بر عهد جامی که من سرگرم آن جام هم بود
ساقی کجاست بر عهد زان آب بگون کس	در میان نیکان عشق او خام هم بود
ای که گفتی جان بد به تاب شدت لعل	جان مناسبتش سر دم نیست از هم بود
در قلم آورد و حافظ قصه لعل لب	ایچو آن تنگد سر دم ز قلم هم بود

خبر دور کا نه ز آب طربناک انداز	پیشتر از آنکه شود کا نه سر خاک انداز
عاقبت سر را و ادبی مویش	جای غنچه در کبند افلاک انداز
ملک این مرز و دانی که ثانی نه	انشی از جگر جام در افلاک انداز
دل را که ز مار سوز لعل بخت	از لب خود شفا خانه تر ماک انداز
عوطه در است ز دم کمال طرب	ماک سو اول و پس و بعد پروا انداز
یار با آن زاهد خود بین که عجب	دودا همیش در آینه ادراک انداز
چشم آلوده نظر از جانی دور	برنج او نظر از آینه ماک انداز
چون کل از گنجهت او جامه فاک	و آن قادر زده آن قامت عالاک انداز

دل بر بوی لولی و شیت شور اکبر	در روع و عسده و قاتل وضع کبر
هزای پسر چاک هر دیان	مرز جانه تقوی و حسرت بر بنر

ز تیر عشق زاده که هست قصه توح
 غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
 بهاس غره بازوی خود که در دست
 بفر حسته در کاس آب آدم جانی
 پاک که با تف نیاید دوش کفایت
 پیاد بر کفنم بنده تا سحر که حشر
 بیان عاشق و معشوق میخاک

بخواه جام گلای نجاک آدم
 نه آب سر زنده در سخن بر آتش نیر
 هزار عین در حکم شاه شورانگیر
 که جز دلائی تو ام نیست هیچ دست
 که در مقام رضا باشی آفتابگیر
 که تا زول بر ممول روز رستاخیز
 تو خود حجاب خودی حافظ مایل

دلایستی سفر بخت سکنی از بس
 و در منزل جانان سفر کن در پیش
 نصبر بر مصیبه نشستن و ساعی پیش
 زیارتی مطلب کار بر خدایان
 کف بر دم نادان و در زمام مراد
 و در کین کشاید غمی بکش در دل
 هوای سکن مالوف و غمناقم
 بهج در و در نیست حاجت حافظ

نیم روزه شیراز یک راهت بس
 که بر معنوی و کین خاقت بس
 که انقدر در جهان کسب ال جاقت بس
 که بشه می لعل دبی جو ماقت بس
 تو اهل فضل و دانش میکنی انت بس
 حرم در که به رفان نباتت بس
 ز هر دانی سفر کرده غدر جانت بس
 دعا می نیست و در صبحکانت بس

بیت او جهان خوشی که در دو جهان
رضای بر دو انعام باد شامت

کف از ریختن جهان مادر بس
رین حسن سایه آسود و روان مادر بس
من و محبتی امل ریاد و درم بس
اگر آمان جهان رطل کران مادر بس
مقر فردوس پا دوش عمل می
ما که زویم و کدو بر معانی مادر بس
بنش بر لب جوی و کوزه عمر بس
کین شاد است ز جهان کدوان مادر بس
بعد باز جهان بنکر و آزار جهان
گر شمار از بس سود و زان مادر بس
یار باست چه حاجت که ز نادان
دولت صحبت آن نس جان مادر بس
از در خویش خدا ما به بهشتم نعت
که سر کوی نوادگان مکان مادر بس
حافظ از مشرب نعت کلیه بی انصاف
طبع چون آب و غزلها بی توان

دارم از زلف بساط کف از کف
که چنان زوشده ام سر و سامان
کس سید و فخرک دل و دین کند
که خاتم من این کرده بشماران
چکی حسره که از آتش دلی است
رحمتی نسیم از فردم نادان میران
زاده از سلامت بگذر کس نمی
دل و دین سر و دانت بران
کو کی سیری و سلامت هوتم بود
بشود بکند آن تر کس فغان میران

کشف آن سخن از دم و کان کردی
کنم از ای حالت صورت عالی هم

کف

نکستو ماست درین راه که جان مگرد
گفتش زلف بچون که بشکفتی

سر کی سبزه این که پس آن گیس
حافظ این قصه دراز است بفرمان

جانم را که گفت که احوال ما سر
زبان که لطف شامل و خلق کریم
حوائس که روشنی تو سوزان
چرخ آگهی ز عالم درویش نبود
اردق پوش صورتی طلوعی
در زقر طیب غروب غیب
نفس حقوق صمیمت و اخلاص
ما قصه کند و در آنخواهد
حافظ رسید موسم گل منفردی

پیکانه کرد و قصه سپید آینه
از شیخ پرس قصه زبا و صبا
جرم که شسته عفو کن و با هر پرس
اکس که با تو گفت که در دیش را پرس
یعنی زلفان حسبر کیم پرس
ای دل در ده خوک و نام دو پرس
از لوح سینه محو کن و نام ما پرس
از آنجبه حکایت مهر و وفا پرس
در باب نقد وقت و زبون و غیر پرس

ای صبا که بگری بر ساحل رود
منزل سلی که بادش بر دم رسد
مصلحان بوس که بزاری

بوسه زن بر خاک آن دای و سگس
بر صدای ساربانان منی و باک
که ذرافت سوزم ای مهر فانی

عشرت پیکر کن پی ترس کا دندہ	بہر و از آشنایا بہاست باہر
دل بر عبت می سپارم جان بچشم سب	گر چه شبہ رانی داند از اعتبار خود
مس کہ قول نامحی را خواند می لربا	کو شالی خوردم از دورا کی آغم ندب
طوطیان در سکرستان کی سکنند	وز بخیر دست بر سر نیز میسکن
عشقباری کار بازی نیست ایل بریا	ور نہ کوی عشق توان روز کو کوی
نام حافظ کہ بر آید بر زبان گلک	از جناب حضرت شام سبب آید

در دوشمی کشیدہ ام کہ پرس	زمر عجب ہی چیدہ ام کہ پرس
کشتہ ام در جهان دامنہ کا	دلبری بر کردہ ام کہ پرس
ایچن در موای خاک درش	برود آب دیدہ ام کہ پرس
سن بکوش خود از دہانش دوش	سخانی شیندہ ام کہ پرس
سوی من لب چہ میگذری کہ کوی	لب لعلی کریدہ ام کہ پرس
می تو در کلمہ کہ ایسے خویش	برود آب دیدہ ام کہ پرس
تیمو حافظ غریب در زده عشق	بقای می رسیدہ ام کہ پرس

مجمع خوبی و لطفت عذار چو ش	بکفش مہر و وفا نیست خدا باد
----------------------------	-----------------------------

دلمر شاه و لطفت بازی زدی	بگشاده دارم دور شمع شاد کنش
من همان به که از نیک بکنم دارم دل	که بد نیک بدست و دوازده کنش
بوی شیراز بچون شکر می	که چه حزن سحر که از بنده چشم
دری آن کل نورسته دل مایه	خودگی شد که ندیدم دین حدش
چادریه ساله تی جاک شری دارم	که بجان حلقه بگوشت به چادرش
مادر دلمر از قعب به نسیان	بروز و بجا نداری خود مایه
جان بشکر آن کم حرف که آن	صدف پسته حافظ بود دارم کنش

بارب آن نوگل خدا کی سردی	می سپارم تو از چشم خود کنش
کر سب منزل سلی رمی مایه	چشم دارم که سلامی برسانی کنش
کو دلم حق و وفا با خط و خالت دارم	محترم دارم آن طره عیش کنش
یاد به ناله کشی کن از آن لک	جای دلهای غریبت بهم زده کنش
در مقامی که پادشاه و می گویند	سفله است که باشد جگر از جوش کنش
که چه از کوی وفا گشت بعد مرگ	دور و آرافت دور فرزان کنش
مر که ترسد ز طلال اندیشه عشق زلال	سرما و قدش یاب و دهنش
عرض ل از درین نه نشاید ادو	مر که این آب حور ز خشت بصیر کنش

شوخ فطرت انفرل و فطرت

آفرین بفرس و لطف و لطف

کنز آب و پای پد و طبع شو و پای
الای دولتی طالع که قدر و وقت میدانی
تراکس پاک که بر خاطر عشق و لبر پای
عروس طبع داد و نور فکر بگرندم
شب صحبت غنیمت و آن و داد و جلی
منی در کا نه چشم و ساقی را بنا
نصفت عمر شد حافظ ما با ما بخانه

سعد و لب سدی برین و ساقی کفند
کو ارباب و تان عشرت که در کار
سندی کوب بر انش نه که در کار
بود که فتنش ابا م بدست آمد
که متبلی و لغز و زت طرف لا درانی
که مستی میکند با عقل و می نشد جاری
که سکولان مرست پاخور و پای

ای سر شکل تو طبع و همه جانی
چو کلبرک زنی مت و جود و لطف
شده ناز تو شیرین خط و خال تو طبع
هم گلستان خنایم ز تو پرفتن و لطف
پیش چمن تو میرم که دین جاری
در ره عشق که از نیل فاخته کف

دلم از عشوه برین شکر خانی تو خوش
چو سه و چمن حله مرا می تو خوش
چشم و ابروی تو ز ما قد و بالای تو خوش
هم شام دلم از لطف سستی تو خوش
سکند در مرا از رخ و پستی تو خوش
کرد دلم خاطر خود را بتولانی تو خوش

در میان صاخره زمر سو خطریست

برود و حافظ پیدل تنبانی خوش



صوفی کلی پهن و مرتفع بجای بخش
طاعت و شط در آسایش چنگ نه
زهر کران که شاید و ساقی بخشد
را هم شراب لعل ذای بر عاقلان
بارب بوقت گل کند بنده غفلان
ای آنکه زده بشراب معصوم و بر
سکران که چشم نوروی تان
ساقی چو ساقه نوش کند با وجود

دش زهر تلخ را بی خود سگوار بخش
پنج و هشتاد بی و یک بار بخش
در حلقه حسن به نسیم بهار بخش
جرم مرا پناه ز کندان بار بخش
وین عجب ابرو و لب جو بار بخش
دش بجز قطره من خاک را بخش
مار عفو و لطف خدا و کار بخش
کو جام زربا قطره زنده دار بخش



باغبان که رخ روزی صفت گل پدید
ابدال اندر نبد نفس از پرستان
با چنین زلف و رخسار باد انظار
ز عالم سوز را با مصلحت نمی حکم
یکته رتبه قوی و دانش در هر کس نیست

برجای خار حبران صبر علی پدید
منع ز بک چون بدام افتد گل پدید
مر که روی با همین وجه سبیل پدید
کار عکس آنکه ز پر و تامل پدید
را هر دو که صد سحر دارد تو گل پدید

نزدان ز کس ترکانه زش باشد	این ل شویده که آن جده کا کل باشد
ساقی در کردش ساغر نعل تاج	دور چون با عاشقان منسل باشد
کبیت حافظ مانوشد با دلی داد	عاشق بکین چراغ من نعل باشد

فکر بل به آنت که کل شدی	کل در اندیشه که چون غم کند در کار
در بای همه آن میت که عاشق شدند	خواه آنت که باشد غم خد نکاش
جای آست که خوں موج ز دور	رین تبان که حرف بیکند باز
بل ارفیق کل آموخت سخن در نبود	این همه قول و عمل چه درخیز
ای که در کوچه معشوقه ما بیکدی	بر خذر باش که سر میشد پرواز
آن سفر کرده که صد فافه دل نمره	هر کجا هست خدایا بسلامت و آرش
صفت عاقبت که چه خوش فاداد	جانب عشق عزیزت فدو کند آرش
صدفی سرخوش این دست که کج کرد	مرد جام و گر اشقه شود و ستارش
دل حافظ که بدید تو خور شده بود	نار نور و وصال مجوز آرش

مرد در لاله مندرج کرد پی رهایی	بوی گل خضی مد صمصامی
نکوت که سر سادی پستی کن	سه ماه می جوزونه ماه پار سادی

چو بر سالک عشق بی جو کسند	بنوش دست سطر حمت خدایم باش
کرت هواست که چون جسم بر غمت	پادشاهم جام جهان نامی باش
چو غنچه کرده و دست بست که جهان	نوحو باد بهاری کرد کشتی باش
و فاجوئی کس در سخن می شنوی	هیزه طالع سبزه و کیمیا باش
میرد طاعت میکان شوی	ولی معاصر زندان آشنای باش

اگر رفیق شفیق درست چنان باش	حریف حجره و کرمه و گلستان باش
سیچ رلف پریشان بدست یابد	مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش
کرت هواست که با خضر نمیشد	نهان چشم سکند روح آید باش
ز نور عشق نوازی نه کار بر عینیت	پادشاه کل این عمل غر لحواس باش
هر بق حدت دین کی کردن	خدا را که رها کن با و سلطان باش
و که بصیدم تن بر کشتن زها	دزدانچه ماول کرده پشیمان باش
نوشع انجمنی بزم باغ کیدل شو	جنال و کوشش پروانه پند و خدا
کمال دلمری حسن در نظر بارست	سود نظر از ما نگران دوران
خوش حافظ و از جو ریا نماند	ترا که گفت که در روی خوب جهان باش

تازی دول تک مراوشن باش	دین سوخته را محرم اسرارهاش
زان مایه که در مصطفی عشق درو شد	مارا دوسه ساعت سرده و کورضا
در غرقه چاشن ذی ای رفیکا	جدی کس در سطره زندان جهان باش
دله ارکه گفتا بتوام دل مکر است	کو برسم اینک بسلامت کنان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل رودا	ای درج محبت بهمان نزدش باش
تا بدیش از غصه غباری نشیند	ای یل سرشکار عجب نامه روان
حافظ که نوش بکند شام جهان	کو در نظر آصف حمزه مکان باش

دلم رسیده شد و عافم من درو بش	که آن نگاری گشته راجد امیش
چو پد بر سر ایامش بندم	چاپست در بر این قطره محال اندیش
خیال حوصله بحسری نزد میث	که دل در بست کمان بر دشت کاز
بکوی سبزه کربان و سرکنده دم	هر که شرم می آیدم حاصل خوش
نه عمر خضر نماند نه ملک اسکندر	نزارع بر سر دینای و ن کس دورش
نابزم آن مژه شوخ عافیت کش	که موج نبردش آب نوش بر سرش
ز آستین طبعان نزار خوش چکد	که مگر تجربه دوستی نهند بر دلش

خزیه کف آوز کج قارون پیش

بآن کرند دست هر که حافظ

که در شاه شجاعت می و بر نبوش
مراز گونه سخن اردوان و ب خاموش
که از هفت آس و یک سینه میزدوش
روی یار نبوشیم و نامک و شاک
امام خواجه که سجاده بکشد بدوش
کس نصیب مباحات و زهد نم نمودوش
جو قرب اوطلی در صفای کوش
که است کوشش محرم بام و بر دوش
که ای گوشت نشینی تو خاف و خودوش

سوزها تف غنیم رسیده بکوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
بایک جنگ بگویم آن حکایتها
شراب خاکنی بر تن محبت خوروش
بکوی بیکده و دوشش بدوش می رود
ولا دلات خیرت کنم بر آه بخت
محل نور محبت رای نور شاه
بخششانی جلالتش سازد در صبر
رهنور مصلحت ملک حردان و دوش

ب بکنن ل سیمین با کوش
جربنی مهوشی ترکی قب پوش
سبب و یک دایم نبرغم جوش
کرش همچون قبا کرم در آغوش

بر دوزخ و آرو طقت و دوش
کفاری چاکمی شکنی ر بوش
ز تابانش سودای عشقش
چو پرامن شوم اسوده طعنه

کر کوسیده کرد و استخوانم	مکر و مهرت از جانم فراوش
دل و دینم دل و دینم بر دست	رود و ششش رود و ششش رود
دوای بود و ای نیت صادق	لب و ششش لب و ششش لب

در عهد پادشاه مخفی بخش حرمش	حافظ قزاقش شد ز نفعی مالدش
صوفی ز کج صوفی با پای شمشیر	نا دیده منت که بسویکند بدش
احوال شمع و قاضی و شرب الهی	کردم سوال صبحدم از پیر سوادش
گفت که گهستی است سخن کرد حوی	در کش بان در پاره کند از دوشش
ساقی بهار برسد و دجی نماند	کلزی بکس خون لاله زغم بخش
عش است و معنی و جوانی و نوبه	عذر م پس و جرم زین که بدوش
تا چند سحر شمع زبان آوری کنی	پروانه مرا در رسید ای محب حرمش
ای پادشاه جمع خوابش شل تو	نا دیده پس دیده نشیند هیچ کوش
خندان بان که حسد از این کج	نبت جوان از فلک بر زنده پوش

ماتنی از گوشه سخن به دوش	گفت بخشد کنه بی پوش
عقد آتشی کمند کار خویش	مژده رحمت برساند سر دوش

این خود خام سبب نه بر	تأملی لعل در آت خون بکوش
لطف خدا پشتر از جرم است	نکته سر بسته چه دانی بکوش
کوشش و حلقه یکسوی با	روی من و خاک در پی بکوش
کر چه و صلاش به کوشش بند	آن قدر ایدل که توانی بکوش
رندی حافظه کنایه است صعب	با کرم بادش عیب بکوش
دور وین شاه شجاع انکه کرد	روح قدس حلقه امش بکوش
ای ملک العرش مراوش بر	در خطر چشم بدش اراکوش

خوشا بشیر از وضع میانش	خداوند اکه در از دالش
ز کنایه باد ما صد لوحش اند	که عمر خضر می بخشد زالش
بیان خضر اماند و مصطفی	عبر آینه می آید شالش
بشیر از ای و فیض روح قدسی	بخواد فر دم صاحب کالش
کی آمد سکه مصری بشیر از	که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شکول است	چه داری اگهی حونت کالش
مکن بد از این خوابم خدا را	که دارم عشرتی خوش بکاش
کر آن بشیر بن سرخونم برزد	ولا چون شیر مادر کس حلاش

چرا حافظ چو می رسیدی ز بحر / کنودی شکر ایام و صا ش

شیرانی غنچه میخواسم که مرا گل بود یاوری که توان شد ز مکر آسمان سقا و سرودن رود در دوازده سلسله کنده صید بهرامی مشک جام جم بود نظر کردن در بوی شانی ز بوی یا توری صافیت را در زمره کمان بروی جانان می محمد سزا	مگر کیدم سایه ز دنیا و مرد و کور ز لعب زهره چسکی و مرغ سحر مذاق حرص و آزار بدل شود آید که من نمودم این صحنه بهر است سیلان جان حشمت نظرها بود بشرط آنکه نیای یک طبعان ک و یکس حسنه می آید و بی بود
---	---

ماز توده ایم درین شهر بخت خوش از بکه دست بکزم و آه نیرم دوشم ز بسلی چه خوش اند که مبر ای دل نواشا و باش که آن را ند خو خواهی که سخت دست جهان بر تو که موج خنجر را در سر بفلک کشد	سرون کشید باید این را در خج آتش رزم چو کل من بخت خوش کل کوشش پس کرده ز شایخ حش بسیار نذر وی نشیند بخت خوش بگذر ز عهد است و پنجه می خوش عارف باب ترک نذر خج خوش
---	---

ای حافظ از مراد سید شدی بدم

جسید نیز دور ماندی رخت خویش

دوش باین گفت پنهان روانی نرود
گفت ساین کبر بر خود کار با کر زوی
و اکتم در داد جامی که دروغش بکلف
با دل خوین لب خندان پاور محو
تا که روی آشنایین برده زبری
در حرم عشق نتوان زد دم گفت
کوشش کن سزای سرور بهر نام محو
بر سباط حوزده دانی خود فروشی
سابقا جامی که زندهای حافظ هم کرد

کز شما پوشیده نتوان داشت زبهر
سخت سیکرد جهان بر بردمان نکوش
در ره دور رقص آمد و بر لب که گفتاوش
نی کز رختی رسد حوین چنانی در
کوشش نامحرم نباشد جای محرم و در
را که اینجا جلد اعضا چشم نابد و در
گفت حوین در رختی تا توانی دار کوش
یا سخن دانسته کوایم دانا ناما خوش
اصف صاحبقران حرم محرم خوش

چو بر بست صبار زلف غیر افش
کجاست معنی تا که شش غصه
سیم صبح وفا نامه که بر دست
زمانه از ورق کل شال روی تو

بر بست که پوست تازه شد جانش
که دل چه سیکند از زور کار مجرانش
رخون دیده با بود و عهد سنوانش
ولی ز شرم تو در غنچه که دینانش

تو خنده و نشد عشق اگر آنم بدید	بنارک اسد این ره که بنت با منش
جمال کعبه مگر عذر در مردان خوا	که جان زنده و لان سوخت در با منش
برین سگشته بنت الحزن که می آرد	نشان بوسف دل زنده زخده منش
بکبرم آن سر زلف و بدست خوابم	که دادم سبزه زمره و دست منش

قسم محبت و جاده و جلال شاد شمع	که بنت با کسم از بهر مال و جاده زاع
شراب خاکیم بس می مغازه پار	رفیق با دود رسید ای حریف بود و دود
خدا بر ایم شست و شوی تم کنید	که من می شنوم بوی خیر ازین و شمع
پسین که رقص کنان میرود بنا که جنگ	کسی که زخده نغمه و دی استماع شمع
پارمی که جو خورشید شعله افروزد	رسد بگلجه درویش ز رفیق شمع
عباسان نظری کن بشکر این بنت	که من غلام طبعیم تو با دود شمع
بفض سبه عذ جام تو نشسته ام لی	ببینم و سیر می بیند هم صداع
سز نمیزد ایام و عین از ایم بنت	که دروم تجارت بون کس و شمع
چنین و چه سوره حافظ خدا جدا کنی	ز خاک مار که کبیر مای شاد شمع

درد فای عشق تو سوز جانم چو شمع	شب نیش کوی سربازان و دود شمع
--------------------------------	------------------------------

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
 رشته غم بمقراض غمت سرده شده
 بی حال عالم آرای تو زور من نیست
 گر گریه است گلگونم بوزی گرم
 در شب بخوان مرا روانه وصلی ترست
 در میان آب و آتش پنهان بر گرم
 کوه بستم زرم شد چون هم در دست
 سرخوایم کی شبی از وصل و زور دورا
 چو بسم کفایت با دو بار تو
 آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت

بسکه سل آتش از دیده در انجم جوش
 همچون در آتش عشق تو توانم جوش
 با کمال عشق تو در عین نقصانم جوش
 کی شدی روشن بکیتی راز پنهانم جوش
 ورنه از سورش جان را بسوزانم جوش
 این دل زار زار اسکت بارانم جوش
 تا در آب و آتش عشق که از انجم جوش
 تا سوز کرد و دار ز دارت یوانم جوش
 چهره بجا دلبر آتا جان بر فشانم جوش
 آتش دل آت آب دیده بشانم جوش

با دوان که حسود که کاخ ابداع
 بر کشد آینه از خبایق خرق زان
 در زوایای طریقه چنانچه حشده ملک
 چنگ در غنچه آید که کی بشنود
 وضع دوران بگذر ما غم عشرت کبر

شیع خا در فلک ز رسته اطراف شعاع
 بنامد زنج کبشی هزاران انواع
 از عنون ساز کند زهره با همک سماع
 جام در قفقه آید که کی بشنود شعاع
 که بهر حالنی نیست بیس اوضاع

طرحه شاه دنیا بر بندست و در پ عمر حشر و طلب از نفع جهان منجی مظهر لطیف از دل روشنی حشمت	عارفان بر سر این رشته بنشینند را که در جو دشت غلط بخش و گرنی نفع جامع علم و عمل جان جهان شاه شمع
سجده بوی گلستان به شدم در باغ چهره کل سوری نگاه میکردم جان بحس و جوانی خویش نمود کشته ز کس رخسار عمر زان چشم دندان کشته چو تیغی بر زرش سون کمی چو زستان صراحی اندک نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت	که تا چو بسیل بدل کنم علاج دماغ که بود در شب نره بر بوشی حوض که داشت ز دل بلبل هزار گونه قراغ نهاد ده لاله حشر ای جان دل صدراع دهن کشته شقایق حوض دوم انعام کمی حوضاتی ستان کف کز قراغ که حافظ بنور رسول غیر بلاغ
طالع اگر مدد کند دانش آورم کف خبر کرم ز کس منت باین دل پر کف از خم ابروی نوام هیچ گشایش نشد خند باز در دم مهر تابان سکندل	که گشتم زنی طرب و گشتم زنی شرف و نه که در خیال کج عمر غیر شرف که چه سخن سپرد و نقد من بهر طرب یا در سکینه این پیران با خلف

سر بخت زاده‌ی گوشه نشین و طرب
 ابروی دوست کی شود بکشت جان
 سحر خیز زاده‌ی نقش جان و لعل
 صوفی شهرین که چون لعل شبنم شود
 حافظ اگر قدم نمی در زده خدای
 قند

مستقیم ز هر طرف بر زدم بخت و
 کس ز دست این بخت نبرد ادر با
 ست ریاست محبت با ده بخور و
 بارش در از با این صوفی علف
 چو سقین در رفت بودست شمع بخت
 قند

زبان نه دارد در میان فراق
 رفیق خل خایم و عمر کشت
 درین مدت عمرم که بر امید وصال
 سری که بر سر گردون نفوذی بودم
 چگونه دعوی وصلت کنم ی که
 کون جاره که در حبه غم کربانی
 بسی نماند گشتی عمر غرق شود
 ز سوز شوق دلم شد کباب و زنا
 کلف چو دید سرم را بر سر خشت

و گرنه با تو دهم شرح دانستی
 قریب اش جوان و معزای فراق
 بر رسید دنیا بد بر زمان فراق
 بر استان که نهادم بر استانی
 تنم وکیل قصا و دلم صفا فراق
 فاده زورق صبرم بر بادبان
 ز موج شونی تو در بحر پیکرانی
 مدام خون جگر میخوردم ز خوان
 ببت کردن صبرم بر بیانی

پای شوق کرایان ره بر شدی حافظ

برست بجز ندای کسی عنای عشق

مقام اسدی بخش و رفیق شفیق
جهان و کار جهان چلیچ در صبح است
اربع دور که تا این زمان ندانستم
بامنی روزی شمر غنیمت وقت
چاکه توبه ز غسل کار و خنده جام
لاحقی که ترا در چه زخدها است
اگر چه سوی بیانت پخوان نمی رسد
اگر بزمک عشق است من و چه ب
کاست اهل دلی ناکند دلالت جز
نخند و گفت که حافظ علامه طبع ام

کرست مدام مبر شواری تو رفیق
مزار بار من این نکته کرده ام کف عشق
که کیبای سعادت رفیق تو در پیش
که در یکباره سر نه فاطماں طریق
نصورت است که عفتش نیکند تصدیق
بکنه آبی نرسد صد ترا نشکر عشق
خوشت خاطر مزار فکر جان من
که مهر خاتم حشمت عجب عشق
که مابد دوست بزمم ره هیچ طریق
پسین که تا چه خدمت میکند تحقیق

اگر شراب حوری جگر فشان زجا
بکاشی نوا سیاه و ناز و رون
مرد و زنی چه شبی چه آدمی گشت

ارزان کنده که نفعی رسد بغیر مایه
که روز واقعه ما و کسرم نامر خاک
بند بزم کفر طریقت است اسکن

رویه چه تو داری بخور و رنج مخور مبدش هکلی راه در شش جیتی و لب دختر ز طریقه سینه نهاده و دوزم جوی خوش از جهان نفی که پدر رخ زنده زور کار رخ هلاک چنان میت که ره میت زید و نعم سباده تا بقیات جواب طارم تاک دعا ی مل دلت باد و مونس دل پاک	رویه چه تو داری بخور و رنج مخور مبدش هکلی راه در شش جیتی و لب دختر ز طریقه سینه نهاده و دوزم جوی خوش از جهان نفی که پدر رخ زنده زور کار رخ هلاک چنان میت که ره میت زید و نعم سباده تا بقیات جواب طارم تاک دعا ی مل دلت باد و مونس دل پاک
--	--

مراد و ششم از سبکند قصد هلاک مرا اید وصال نوزده بیدارد نفس نفس اگر از باد بشنوم توبه رو و بخواب و چشم از جمال او بپای اگر تو زخم زنی به که دیگران مریم بضر ب سبک قضا جاتا ابد عنان زخم اگر سینه می ششم نرا چنانکه تویی مر نظر کی پسند چشم خلق غم از نمان شود حافظ کرم تو دوستی از دشمنان دارم پاک و کر نه صدر رسم از بخت سم هلاک زمان مان چکل از غم کم کر چنانک بود و صبر دل نذر اوراق نواک و کر تو سر دی به که دیگران مریم بان روحی قد طالبان کون فلک پر شوم من دوستت ندارم پاک نقد بر پیش خود سر کسی کند او پاک که در ره تو نهند روی سبکت بزک	مراد و ششم از سبکند قصد هلاک مرا اید وصال نوزده بیدارد نفس نفس اگر از باد بشنوم توبه رو و بخواب و چشم از جمال او بپای اگر تو زخم زنی به که دیگران مریم بضر ب سبک قضا جاتا ابد عنان زخم اگر سینه می ششم نرا چنانکه تویی مر نظر کی پسند چشم خلق غم از نمان شود حافظ کرم تو دوستی از دشمنان دارم پاک و کر نه صدر رسم از بخت سم هلاک زمان مان چکل از غم کم کر چنانک بود و صبر دل نذر اوراق نواک و کر تو سر دی به که دیگران مریم بان روحی قد طالبان کون فلک پر شوم من دوستت ندارم پاک نقد بر پیش خود سر کسی کند او پاک که در ره تو نهند روی سبکت بزک
---	---

حق مکنده ار که من میروم تعبک	ایدل ریش مرا بلب توجی
---	--

دگر جز تو بود حاصل سحر ملک	لایقی آن کوه سر با کوزه که در لعل
کس عیار ز حالش نشناخت چو ملک	در خدو صفت است نشانی نگرین
و عده از حد بشد و مانده بود دم و نیت	گفته بودی که سوگمست و دود و بوی
حق را از دس خویش نمیدانست	بکشایست خندان و کشد ز کن
من نه انم که ز بونی کشم از صرع فلک	چرخ بر هم زخم از غیر مر اوم کرد
ای رفیق از بر او یکدم و قدم دور کرد	چون بر جافه خویش گذارای

که با میرسد زمان وصل	خو شجر با شای بسیم شمال
این جیرانها و کیف احوال	ما پسلی و من بدنی سلی
از غریبان و طریل مالا مال	عرضه ز بر مکه خاله مانه
مر جابر جابا تعال معال	ما بر دالمی حاکم اسد
خانمها احسان عن لاطلال	عفتة الدار بعد عافیه
تا چه زاید ز شبر و ان خیال	سایه افکند جای سب بحر
فست ما نه لسان معال	عفتة العشق لا نقصا ملسا
آه این کسیر باد جاده و جلال	رکت ماسوی کس نمی کند
ما ز عاشقان جوشت نبال	حافظ عشق و صابری حسید

رسد بدولت و صفت نوای من وصول ذراع جبت در میان آواز کس کجول بود رنگ حوادث سرانیه مصقول در ان نفس که تیغ عفت شوم مصقول که عفت من بدل نشود مصقول پیچ باب مزارم ره خروج و دخول که گشته ام ز غم و جور روزگار طول که ساخت در دل شکم قرارگاه طول روز عشق مکن فاشش مثل اهل غول	اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول قرار بدو ز من آس و بسمل اعلا حواجز امر محسوسه توصیفی دارد من گشته در جلال تو کی یارم چه جرم کرده ام ای جان دل بخت چو بر تو من سپنوی پی ز نور که روم چنگم حال دل که اکو سم خراب تر ز دل من غم تو جای نیست در دوش بساز و خموش شو جان
---	--

سر کو بشند گفتار در قریل آخر بوخت جانم در کسبانیل که شافی بر سید امثال اسایل مرضیه انسیا محموده الحفیل گفتا زمان که بود جان در سایه اکنون شدم چو ستاری ابرویل	ترکم که گفتی در وصف آن شبیل بخت عشق در زنی آسان نمودایل علاج ربه در این گنه خوش ایل دل داد و ام ساری شوخی کشی بکایل گفتی که که جنتی بر جان تو انم در عین کوه کسری بودم جو جمیل
---	--

از نوح سینه نقشت هرگز کشت زایل	از راه دیده صدره طوفان نوح و دما
یارب که چشم آزاد گردنت حمال	ابد دست دست حافظ بقوید چشمم آ

ببعد کل شدم از توبه شراب حمل	هر کس سبزه کردار ناصواب حمل
صلح من سر دادم دست و من کشت	نیم رشاد و ساسی پیسج با حمل
بود که یار ز محبت را نخلق کردم	که از نوال ملولیم دار جواب حمل
رخون که رفت شب و خون ز سر آید	شدیم در نظم و سر روان جواب حمل
نخ از جناب تو عمر بت تا تافه ایم	نیم یاری بویستی این جناب حمل
تو خوروی زری ز آفتاب سگذا	که بستم ز تو دور روی آفتاب حمل
از آن نهفت رخ خویش در آفتاب	که شد ز نظم خوشت ز لونی خوشت
چرا ز بربت جام رسد خنده	اگر نه از لب لعل تو شد شراب حمل
رواست ز کس است از کفد سرور	که شد ز شیشه آن چشم بر عتاب حمل
محبت خفت از آن بت آب خور که	ز صبح حافظ و این شعر خواب حمل

شمت روح و دود و شمت برقی فصل	پاک بوی تو از سرم ای نیم شمال
احباب بجال محبت کف از ل	که نیست صبر چشم ز شتاب جال

رن بر دل ز لولک عنبره تیرم	که پیش چشم بهارست پیرم
نصاب حس در حد کاست	ز کونتم ده که بشکس و فسریم
قدح پر کن که من در دور عشقت	جوانخت جهانم که چه پیرم
چنان پر شد صفای سینه اردو	که در جوبش کم شد از صبرم
با ابرو حساب مطرب دی	اگر حرفی کند گلک در سرم
در آن غوغا که کس کس ناپسند	من ارپه مخان منت پذیرم
چو طغیان ناکی بن زاده فری	بسیب بوستان و شه پیرم
قراری کرده ام با میفروشان	که روز غم بجز ساعت بکیرم
خوشا آن دم که استغای ستمی	فرغت بخشد از بد و دیرم
من آن ترغیم که سرشام و سحرگاه	بنام عرش می آمد بصرم
من آن دم بر برگشتم دل زلفا	که سانی گشت باز ناگزیرم

بر بنیم که زرد سنش بکیرم	و که ترم زدنست پذیرم
کمان اربوی مارا که بزین بیز	که پیش دست و بازوبت پیرم
برای آفتاب صبح آید	که در دست شب بجزان پیرم
غم گیتی که از بام در آورد	بجز ساعت که باشد و سیکیرم

بغزیدم رسی بر خرابات
بیکسوی تو خوردم دوش سوزند
بسوز این حسرت و تقوی حافظ

سکت جبره جو انم کن که برم
که از نای نومن سدر بیکرم
که که آتش سوتم دوی بیکرم

عزبت نامن در طلب بر روی گری
لی ماه مهر افروز خود ما که زانم زود
اورکت که کلک که نقش فامه که
تا بود که با بزم انگهی از نیاید سوسه
دادم سر آرد و غصه را در بکن گذارد
رخد آن آرام دل انم شکام
ما که از خود غایم وز می خوانم

دست شفاعت بر زمان بر نیایم
دامی برای میسهم مرغی دامی
سالی من اندر عشق و دوا و غایم
کجا بک عشق از هر طرف بر نیایم
این آه خون فشان که صبح شانی
نفس و صالی بکنم فال وانی غم
در مجلس روحایان که کاجانی غم

غم زما که سحرش کران نمی نم
بزرگ صحبت بر مغان نخواهم
نشان مل خدا چاشت با خود
درین خار کسم سبر غمی نم

دو اش خرمی حوی رنغان نمی نم
حرا که مصلحت خود را آن نمی نم
که در شایخ سیرایش نمی نم
چین که اسل ولی در جهان نمی نم

چرا که طبع وقت انجمن نمی بینم	ز آفتاب طبع ارتقا عکس بکسب
زمن سرس که خود در بیان نمی بینم	نشان سوی بیانش که دل در بستم
که با دوا بند رویش عسل نمی بینم	بر این دو دینده حیران من نرا از قوس
بجای سر و خراب روان نمی بینم	قد تو باشد از خود یاد دین
بضاعتی به این داستان نمی بینم	من و غیبه حافظ که اندرین دین

که گشتم رخت میخانه و خوش بینم	حاجت مصلحت وقت در آن می بینم
تا حریفان و غدا از جهان کم بینم	خضر احمی و کتابم بوز ما زود بینم
شرسای رنج سانس و فی بینم	بکند در حسرت آلوده زوم ^{صالح} بینم
یعنی از خلق جاں پاک دلی بگر بینم	جام می بگرم و از ازل ریا دور بینم
که در دست که در چنان بر بینم	سر بازو که از خلق برارم بینم
رو این ما بر کران فیت دل بکنم	بندگت من و بار غم او بهیات
که مگذر شود آتش بنده مهر آیم	بر دلم که دست بهاست ^{مستند} بینم
این ساعتم که تویی منی و کسر زینم	من اگر زنده خراباتم اگر حافظ شهر

بند و آصف عهدم دلم آرد و کن
که اگر دم زخم از پرخ نخواستم

اگر بر جنبه وارز دستم که با دلا از دستم
 مکر و دانه حاتم شد که در عشق نازد
 چو سرخاکی که با دلا و روضی نود
 لب سکرستان داد و دشت منور
 شراب نعل صوفی سوز غلام بخواب
 ز که نقش نظمی ز دکاشش بداد
 اگر با در سیداری دور تها در حسن
 رموز عشق و مرستی زین شود از
 و عداوری و حق کوی نه کار کسی شد
 ز جام وصل می نوشتم رباع وصل گل
 سخن ما به سبک ویم بری در خواب نیم
 ز حال بنده با دلا آور که خد متکا رودیم
 سم گر غایت حمان نه با غم نه با غم
 بهم بر لب نه ای ساقی و شایان نیم
 ترو طرفه می گفتم که حال شام
 که مانی نخبه بنواهد ز نوک گلک شام
 که با جام و قلع شرب بزم ما در نیم
 غلام آصف دور حال ای ساقی و شایان

بزرگان سید کردی هر از آن زنده دیم
 الا ای منبش دل که مارات زلف زان
 ز تاب آتش دوری شد غم غمی حلق
 صباح الجوز و لبس کی ساقی قافله
 اگر برجای من غیری کردند و شکم
 جهان پرست دلی چادر غم و کشتن
 ما که ششم همارت سر از آن دور دیم
 مراد زنی سباده اندم که می دیند ششم
 بداری ما به شکری سنی امی حلق
 که غوغا میکند در سر غوغوش جنگ ششم
 حرام ما با اگر ساقی بی دوت کمر غم
 که کرد از من و بیکش ملول غم غم

شب راحت هم از سر زدم تا صبح و روزه	اگر در وقت جان در دلی باشی سعادتم
جانی دینی و بانی فدای شاد و سعادتم	که سلطان عالم را یار و یار عشق می نامم
حدیث از زبانی که در این عالم	سنانی علف باشد که حافظ و اعظم

کرد دست و پا در خم کسوی تو بارم	چو کنی چسبم با که بوی کافور نامم
زلف تو مرا غمزدست ولی به	در دست سر بوی زلف غمزدارم
پروانه راحت به ایست که آب	از آنش دل پیش تو چون هم گذارم
آندم که سگ خنده و هم جانم	ستان تو خواهم که گذارد نامم
چون غارن آلوده غارن	در سبزه زان کم نشود سوز و گذارم
در سبزه و سبزه غایت اگر آید	محراب کانی نه ابروی تو سارم
که خلوت ما را بشی از جلف و زاری	چون صبح در آفاق جان سر بزارم
محمود بود عاقبت کار دینی را	که سر برود در سر سودای یارم
حافظ غم دل با که گویم که درین	بفرجام نشاید که بود محرم دارم

نماز شام عشرت یارم که آغازم	بویهای عشرت چانه قصه پردارم
پادشاه و پادشاهان بگویم در	که از جان ره در رسم سفر بردارم

من از دیار چشم نه از بلا و غم	میضا بر فغان خود رسان بزم
خدا را مددی ای ریش نه با	کجوی بیکده دیگر علم بر اوزارم
خود سهری من کی حساب بر کرد	که بار صبا نسیمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شالم نمی شناسد کس	عزیز من که بحر نابدیت دسازم
هوای مجلس یار آب از کالی ما	صبا سار نسیمی ز خاک شیرازم
سر شکم آمد و چشم گفت رو با روی	سکایت از که کنم خاکبت غلام
رخسار زنده بشنیدم که صندم	غلام حافظ خوش اندازم

در خرابات معان کر که رانده بارم	حاصل خرقه و سجاده روان در بارم
هفت توبه که امر و زجرها در غم	حازن بیکده نسند و آنگند در بارم
در چو پروانه بدست فراغ ابلایی	جز بر آن عارض شمی نبود در بارم
با حوای دل سرشته گویم با کس	ز آنکه بفرغ عنت نیست کسی در بارم
صحبت حور نخواهم که بود عین تصور	با خیال تو اگر باد کوی بر در بارم
سر سودای نو در دیده گمانی نهان	چشم زو امن اگر فاش کنی در بارم
منع سان از نفس خاک بیوای نیم	با سیدی که مکر صید کند شبنازم
که بهر سوی سهری بر تن حافظ باشد	پنجه زلفت همه را در قدت اندازم

کردست دو خاک کف پانی کارام	بر لوح بصر خط بخاری بکارم
بر دانه او کر رسدم در طلب جان	چون شیخ ماندم بدی جان سپارم
کر قتب دلم دانند دوست عمار	من نقد روان در شش زده دارم
داین نشان بر رخ گیسو زنگ	برین دزد تو انکه بر باد عجب دارم
بر بوی کنار نوشدم غرق دانه	از موج سر شکم که رساند بکارم
اندویش سر رنجای من دادش	زان شب که من از غم بدعا دارم
ز لعل سیاه تو بدلداری عشاق	دانه خرازی دوبردند مزارم
ای باد از آن مایه بنی من آور	کای بوی شفا سپید دانه ریح خار
حافظ بکوش جو مرا جان عزیز	غمی بود آن لحظه که جانی لب دارم

دست کوتاه خود ز نارم	که از بالا لبندان شرم دارم
مکر ز چرخ نوی کسیدم دست	و گرنه هر بند ایس بر آرم
پیشم من سپردن وضع کردن	که شب تا روز آخر می شمارم
بدین سگزان می بوسم لبم	که روز مردم آزاری ندارم
من از ماری خود دارم می کشد	که کرد که ز زانو ز کارم
اگر کشم دعای میفرودان	چاشد حق نعمت میبگذارم

سری دارم چو حافظ سبکین	ملطف آن سری میسد دارم
مکن عیسم کون جزوین شست	که دست آموز آموختی تمام
تو از حاکم بخوانی بر کوفت	بجای سگ اگر کوسه ببارم

که چاقا دزدش کرسی درگاه	پنجه چشم کشد اگر کش میبارم
بهر بمل مکن سرنی و بدم که حرام	خون لعلکس بوی بید از خنایم
پوده مطهرم از دست بخوابد بر دهن	اوه اگر زاکم دین روده بنایم
سمن آن شاعر ساسر که فزون سخن	از نی کلک سرفند و شکری دارم
هصد امید نهادیم دین بادیه پای	ای یل دل گشته فروگذارم
چون ترا دکه ز باد معنی مایم دید	با که گویم که بگو بدخنی با مایم
و بد بخت با فغانه او شد در جواب	کوسشی رغبایت که کند پیدارم
با سناج حرم دل شده ام شب	که دین پرده بنده اند او که دارم
دوش سبکیت که حافظ سر روی	بخزاه خاک درش با که کلاه بر کارم

در نهانی به عشرت ضعیف خوش دارم	کز سر زلف و رخسار نقل در آید
عاشق وزدم و میخواره ما و بار	وین بر مصیبت از آن بر پویش دارم

که ای سبکده ام لک و فتنی من	که ناز بر فلک و حکم بر سنار کهنم
مرا که بخت ره و رسم لقمه پر مری	چراخت زنده شمع اجوده کهنم
اگر ز لعل لب یار بوسه چشم	جوان شوم رسد روزی دگر
رنباده حور و سحر مول شاد	سایک بر لب و فی رازش شاد کهنم
چو عجب بلب خندان یا محسوس	یا که سرم دار شوق و ناله کهنم

ای تو ای سرور و ان کل گلشن کهنم	زلف سبیل چه شمع رخسار کهنم
آه که خطه بدخواه بدیدم رویت	بخت چون آینه ام دوی زلف کهنم
بر دای زاهد و بدو و گشتن خنده	کار و نای قدر یکند این کهنم
برق عزت و جبین محمد اکبر	تو بغیر ما که من سوخته خوس کهنم
مددی که بحر اعی نکند اش طور	چاره بر لب و دواوی کهنم
شاه ترکان چو پسند بر می آید	دستگیر از شو و لطف تهن کهنم
حافظ خلد برین خانه موروث	امروز منزل و بر ایام کهنم

صنایا غم عشق تو خنده تکریم	تا یکی از غم تو ناله پیکر کهنم
دل و دیوانه از آن شد که بدو دریا	مگرش هم ز سر زلف تو ز پیکر کهنم

بر زلف تو مجموع پرست نی خود
از زمان کارزدی دیدن جام با
کرد انم که وصال تو پس دست
بیت امید صلاحی ز فساد ای فاطمه

در یکی نادر محالست که جز بر کنم
در نظر نقش رخ خوب تو تصور کنم
دل بدین راهم در بارم و تو فر کنم
چو که گفت بر حسن است چه تو بر کنم

من رگ عشق و شاد و ساقی کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قهر و جور
نقص در سبب نظر یک اشارت
مرکزینش و در سر خود جز مرا
و اعط بطر گفت حراست می خود
این تقویم تمام که باز ادا شد
ناصح بطر گفت بر ترک عشق کن
حافظ خباب بر یغان طای دوست

صد بار تو به کردم و دیگر میکنم
با خاک کوی دوست برابر میکنم
گفتم کنایتی و کمر میکنم
تا در بیان بیکد بر میکنم
گفتم چشم و گوش بهر فر میکنم
ناز و کرشمه بر سر میکنم
محتاج جیب بیت برادر میکنم
من ترک خاکبوسای این در میکنم

در کار شادی که در میانم میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تو را میکنم

در باس فقر کار اهل میکنم
در کینم انظار و وقت دوست میکنم

در غلظت با بوی حق نبیند بسوگن سخن
 چون صبا افتان و برخیزان میروم گشتی
 خاک کویت بر نهاد زحمت با من
 زلف و لبر دایم راه و غم با من
 و دیده بدین پوشالی که غم پیش
 حاشی که حساب ز دور چشم گشت
 حافظم در محضی و روی گشتم در محضی
 ازین عیش آتش سبکد روغ با من
 خرد و آینه اوج جاده دارم زین

در حضورش نرسیده بگویم به غمت بگویم
 در رقیعان ره استند او دست بگویم
 لطفها کردی تا تحفیف رخ بگویم
 باد و آیدال که خدایت نصیب بگویم
 رین لب بر بهاک من در کج خلوت
 فال و ذایه من امروز غم بگویم
 بکز این شوخی که من با خلق ضعیف بگویم
 چون وعای پاوشاد ملک بگویم
 الهامش آتش بوی حضرت بگویم

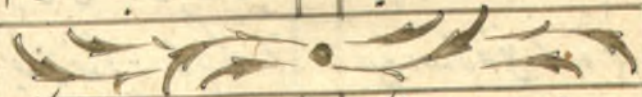
حجاب چهره جان می شود غمناکم
 چنین نقش نه سرای خوشی می گشت
 عیان شد که چرا آدم کجا ز غم
 چندی طوف گشتم در فضای عالم
 اگر خون دلم بوی عیش می آید
 مرا که سطر عورت مسکن دما و

خوشا دمی که این چهره برده بر غم
 روم بکشتن صد آن مرغ آن غم
 درین دور که غافل رخا و چشم
 چو در سراه ترکب تخته بند غم
 عجب مدار که سحر دانه جستم
 چرا که بوی خرابایان بود و غم

طرازی بر من ز در گشتم پس چو من	که سوز داشت نهانی ز درون بر منم
چاوستی حافظ دیش اوبردا	که یاد جو دو تو کس نشود ز منم



چل سال پیش رفت که ملک فز منم	کز چاکرانی بر مغان کتر منم
هرگز من عاقبت پر مغرور ش	ساعتی نشد ز منی صاف دشمن
از من عش و دولت زمان پاکیز	یوسته صد مصیبتها برداشتم
در شان من دبر گشتی طنز بس	کا توده گشت خرقه ولی پاکداشتم
شمار دست پا دشمن یارب از من	کز یاد برده اند هوای دشمنم
خفت بعلی چون اندر جنس	با این سان عذب که خاشاک دشمنم
آب و هوای فارس عجب بخود	کو مدعی که خنده این خاک دشمنم
حافظ بر خرقه قسح تا کی گشتی	در بزم خواجیه ز کربت دشمنم
نورانه مجسته که درس زید	شد منت مواهب او طوق دشمنم



ویده در با گشتم و بر بصر افکنم	و از من کار دل خوش بر افکنم
از دل تک کنه کار بر آرم آهی	کاشش اندر کنه آدم و افکنم
موزده ام بستر ملک با دوده	عقده در بند کمرش جو افکنم

برخ جام بر لب تخت روان شامم
 ناله خوشدلی اینجا است که دلدار اینجا
 بگشاید قیاسی در خورشید لقا
 حافظ یکم بر ایام جوهرت و حفا

غفلت چنگ درین کسبندینا نکتم
 بکنم جبهه که خود را مگر اینجا نکتم
 تا جوز لفت سر سودا زده در نکتم
 من چرا عثرت امروز را فرو نکتم

چرا نداری غم دیار خود باشم
 غم غریبی و غربت چو بر نمی باشم
 ز محمان سراپرده وصال سوم
 چو کار عمر نه پیداست باری اولی
 رزق بخت کراچی آب و کاه میان
 سینه پیش من عاشقی در ندی بود
 بود که لطف ازل رسنوی حواظ

چرا نه خاک سهر کوی یار خودم
 بشهر خود روم و شهر یار خود باشم
 ز بندگان خدا زده کار خود باشم
 که روز و اندیشه پیش کار خود باشم
 اگر کنم کلمه را ز دار خود باشم
 و اگر بگویم و شنول کار خود باشم
 و اگر نه تا باد بر سرش رعد باشم

چنان روی تو چون کبوتر بکوشم
 ساقه لعل و کمر در شمار مقدمم
 سزای تکیه کشت منظری نمی منم

دل ز پی نظر آید بسوی روزنم
 رکنج خانه دل بکشم بجزنم
 منم ز عالم داین گوشه نفسم

سحر سنگ روانم سرخ را می دانی
نخست روز که دیدم رخ تو دل شکفت
بوی مرده وصل تو تا سحر شد
بردمی که دل در دهنم حافظ

کرم نه خون جگر بکزف دامنم
اگر رسد خلی خون من مگر دامنم
براه باد نهادم پیرایه خوشم
من بناوت و لاله دردم افکنم

در خرابات معان نور خدای منم
کیت دردی کشی میبکشد که درین
علوه برین معروضی ملک الحاکم
منصب عاشقی دردی و شاد باری
درج عطارد زنده از شرف شکفتن
نیت اردو به یک نقطه خلاف او کم
بروم از روی تو نشی ندوم راه چای
دوستان عیب نظر باری حافظ

دین عجب پس که چه نوری ز کجای منم
فصل حاجت و محراب دعا می منم
خانه می منی و من خانه خدای منم
سره از تربت لطف شامی منم
اندر من سرخس از باد صبا می منم
که میسای سینه چون و چرا می منم
با که گویم که درین سرده چای منم
که من اور از مجان شب می منم

فتوی پر معان دارم و قولیت قدیم
چاک خواهم زدن بنی یایی حکیم

که حراست می انجام که به نارت قدیم
روح را صحت نه جنس غداست الهم

غنچه کو کند لاله زار فرو بسته باش مگر چه بد بشاند لب جانان من مگرش خدمت دیرین می زیاده است بعد صد سال اگر بر سر خاکم کنی و بر از ما بصدایدند دل دل مگر به بود خود ایدل روزی دیگر کن کو سر سوخت اندوز که با خود سری دادم نعمت مگر به شود لطف خدا حافظ از نسیم و زنت نیست شکر گشت	که دم صبح در بند و افلاس نسیم سالها زان شده ام بر در بنهای عظیم ای نسیم سحری باد دوش عهد دیدم سر بر آرد ز کلمه نقص کن عظم ریم طاهر احمد فزایش کند خلق کریم در دعا شوق نشود به بداد ای حکیم که نصیب و کرات نصیب زد و نسیم و زنده آدم بنده در هر شطرنجیم چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم
--	--

تا ماکل رافش نسیم و می در غزل اندام اگر نسیم شکر ایکنه که غزل عشاق شراب از غوانی با بکلا با در هجتم خود دست رد می شن من کوی صبا خاک وجود ما به آن چنان یکی از عیقل می فیک کی طاعت می	فکر استغفرت نسیم و طبع نوداد من و ساقی بهم سازیم و چاشنی اندام نسیم عطر کرد از اشک در محراب که دست افشانی نسیم و پاکو بود کان شاه خویان را نظر بر سطر پاکس دور بهار به پیش او را اندام
--	--

بهشت عدل که خواهی با ما بمانی
که از پای غمت یکسر بچویش و زیاده را
سخن دانی و خوشخوانی نمی دوزد و در
پا حافظ که تا خود را بگلگی دیگر اندام

عشق بازی و جوانی و شراب لعنم
مجلس نس و حرف بدم و در تمام
ساقی سکر دبان و مطرب شرین سخن
نیش نیک کردار و حرف نیکام
بزرگای و لبش و قصر فردوسی
کشتی برایش چون روضه دار السلام
صف نیش بکجوا و مشک داران
دوسته اران صاحب سرار و چاه
شادی از لطف باکی رشک آید کی
دیده کلر کف و غنچ و تر و خوشوار و
غمزه ساقی پنهانی حر و آخته تن
دلبری در حسن جوانی غیرت ماه تام
نمک دانی بذکر کو چو غنچ شیرین
زلف و لبر از برای صید دل کشیده ام
نمک دانی بذکر کو چو غنچ شیرین
دانه این مجلس بخیزد ز کی بروی ام

مرحبا بی رنجه بی فرخنده تام
خیر مقدم چه خبر راه کی بار کدام
بار باین فافله رالطاف از قریب
که از و خضم بدام آمد و مشوه بکام
بهرای من و معشوق مرا با مانست
هر چه آغاز ندارد و پندیر و انجاسم

چشم پدید مرا خواب نه در خواب
تو زخم کنی بر من بدل گفتم
کل ز خد بر دغتم بگرم رخ بجا
مرغ و وحش که میزد ز سر سده صغیر
زلف دلدار چو زار میخسرای
حافظ اربسل ما بروی تو دارویش

من لب بلب دوا و نیکب نیام
ذاک دعوا که هانت نکند لایم
سرو می نازد و خوش منت خدا زانم
عاقبت دانه حال تو کندش دردم
بر دای شمع که شدتس ماهر و حرام
جای در گوشه محراب کند اعل کلام

مرا می بینی و در دم ز بابت سکنی زدوم
سبا با نم نمی پرسی نید انم خدای
نه راست ای که کند اری فراور کز کز
ما زرم دست ز ارم مگر خاک اندام
خود رفت ز غم عشقت و غم دهم می
بشی دل را تا یکی ز زلفت باز میسم
کشد م در برت مانده و شد و نکست

ترا می منم و بسلم ز بابت میسودم
در با غم مشکبوشی بیدانی مگر دردم
کند اری آرد و باز م رسن خاک کرم
چو بر خاکم کند اری پیکر دوانم
دما ز ارم بر آرد و میسکوبی بر آورد
رفت بیدیدم و جانی زلفت ز می
نهاده م بر لب لب و جانی زلفت

تو خوش می باش با حفظ کو خشم سیده
چو کرمی ز تو می منم چه غم از خشم دم دردم

مرخند سرخسته دل دانا توان شدم	سر که که با درونی تو کردم جوان شدم
سکر خدا که سر چه طلب کردم از خدا	بسته های مت خود کاران شدم
در شاهراه دولت سر بدخت نخت	با جام می بگام دل دوستان شدم
از زمان که فتنه خست باریه	این رفته نه آفر زمان شدم
ای کبک جوان بر دولت بخور که من	در سایه تو بلبل باغ جنان شدم
اول نصوت و حرف جانم خبر بود	در کتب غم تو چنین گفته دانا شدم
فمت و التم خرابات میکنند	خدا کند اچمن زوم و اینی شدم
من پر سال و ماه غم عمر سوخت	بر من چه عسر میکند و بر ازان شدم
آرزو بر دلم در معنی کسوده شد	که ساکنان در که پر مغفان شدم
دو شوم نوید داد عنایت که حفظ	باز که من بفقو کنایت ضامن شدم



شربت بی سلامت حلت ندی سلم	به حمد معروف غایت انعم
آن خوش بخت کجاست کس خوشتر داد	تا جان فشانش جو پر و سیم و قلم
از بازگشت شاه این طرفه ترک	آسکن خضم او بر اراده عدم
چنان شکر بر آید کرده گشته حال	ان العود عین یک انهی دم
در بیل غم فدا سپهرش نظر گفت	الآن قدمست و یا نفع اندم

ساقی پاک موسم عشق است و وقت بشنو ز جام ماده که این آل نوعد حافظ تو ملک جم مطلب عام خود	پیش آجام و سح خود غم منم بیارکت شوهر چون کعبه و چشم کین بود قول مسبل بت برای هم
--	---

که این منزل غمت بسوی منم زین سفر که سلامت بطلبم ناگویم که چه کشتم شد این سر و آشنایان ره عشق که غم خود زده بعد این دست من در زلف خود زده که به نیم خشم ابروی خود چو شمشیر خونم اندم که جو حافظ بتمای زده	در آنجا که روم عاقل و فرزانه روم نزد روم که هم از او بخت روم بر در صومعه با بربط و پناه روم ناگسم که بکتابت بر یکا روم نباکی از پی کام دل دیوانه روم سجده شکو کنم و ز پی سکرانه روم سر خوش از یکده مادیست بکاشانه
--	---

خونم از در زین سنبل و بر این روم که چه دانم که بجای بر ز راه غریب چون صبا با دل ما دوستی قوت و لم از دوست زدهاں سکند بگرفت	راحت جان طلبم و ز جان باین روم من بی سر آن زلف پریشان روم بهو او ای آن زلف پریشان روم رفت بر بندم و تا ملک سلیمان روم
---	--

تولدی

درد و خشم کس بر من مباد رفت	با دل بخش و دیده گریان بروم
نزد که دم کز این غم بدرایم زوی	تا لب چمنه خورشید درخشان بروم
در چو خفا بستم ده زنا مانی	مهره که کینه آصف دوران بروم

مرده وصل نو که کز سر جان بفرم	تا برده سم و از دام جهان بفرم
بوی تو که کز بنده خوشم خوانی	از سر خواجگی کون دکان بفرم
یار بسیار بهایت برسان مانی	پیشتر آنکه چو کردنی برسان بفرم
بر برترب ما بمانی و مطرب نشین	تا بیوت ز لعل و نقش کن بفرم
خزوه بالا بنای بست برش حرکات	که چو خفا ز سر جان جهان بفرم
که چه پریم تو شبی دست در غم کن	تا حو که ز کف رنو جوان بفرم

خبر تا از در نی که کشای طسیم	برادر دست نشین و مرادی طسیم
درد و راه جسم وصل ندایم مگر	بکدای دوز بیکده زادی طسیم
دستگاه کوه ما که چه روانست ولی	برسات سوی واک هنادی طسیم
لذت دانع غمش بر دل ما با حرام	اگر از جو غم عشق نوادی طسیم
نقطه خال تو بر لاج صبر توان	مگر از مردک دیده مرادی طسیم

تا بودنخ عطری دل سودا زده
چون غمت را نتوان یافت کرد و
بر در رسد تا خد نشینی حافظ

از خط غایبه سالی تو سواد می پسیم
با بید غمت خاطر شادی پسیم
بهر نماز و ریخته کسادی پسیم

عزبت تا بر آغوش زده ام
حق و رواق در سر و دل گشت
سم جان بدان دور کس و دور
ی زلف سرگشت سر سودا می زده ام
عمری گذشت تا بامید اسار
تا بحر چشم یار چه بازی که باز
کفنی که حافظ دل سرشته است

روی در بای حسن بیکو نهاده ام
در راه جام و ساقی مهر و نهاده ام
سم دل جان و سبیل بند نهاده ام
پیمون نبشته بر سر زانو نهاده ام
چشمی جان دو کوشه ابرو نهاده ام
مناد بر کرکشته جا و نهاده ام
در کوشه ای آن خم ابرو نهاده ام

پای عمان ست دل زدند زده ام
بر بایسی کان علامت کشته اند
ای گل تو دوش زاع صبور گشتی
پر مغفان ز توبه ما که ملول شد

مهر از عشق و محض جام نهاده ام
تا کار خود را بر بوی جانکس نهاده ام
ما آن شفا بچشم که با داغ نهاده ام
کو ما به صاف کس که نقد نهاده ام

کار از تو سرود و دی ای دلیل را
چون لاله می پس دفع در آن کا
گفتی که حافظ این بر نفس خیال به

که نصف میسیم و ز راه افتاده
این دفع من که بر دل ریختم و دم
نفس غلط پس که همان لوح میادیم

مادر من سر در سر میانه نهادیم
در عرض صد زاهد غافل ز دانش
سلطان زل که غم عشق با داد
در دل منم من پس این مهر تانها
آی بوسه که زاهد پیش دست داشت
در خرقه این پیش منق توان بود
چون میرو این کشتی بر کشتی که
انته که چو ما پیدل و دین بود
قانع بخالی ز تو بودیم چو حافظ

اوقات و عا در ره جانانه نهادیم
این دفع که ما بر دل ریختم و دم
مادر من درین مندر و بر نهادیم
مهر لب او بر در این خانه نهادیم
از روی صفا بر لب سینه نهادیم
چند شش این شیشه زنده نهادیم
جان در سر این کوهر یکدانه نهادیم
از آنکه حسنه در پرور و فر نهادیم
یار بجه که کعبه و چه نهادیم

مادر من در نیلی شست و جا داده ام
رسم مندر عشقم و ز سر جد عدم

از بند حادثه اینجا به بنده ام
تا با نسیم وجود این سده راه ام

ز آتش گشتی ای حافظ ولی بیاور و بگفت

ز بند عیدی گل کوی حکایت با بستانم



ببر آرم شمی دست و دعا می کنم
دل که پارسد از دست رقیبان دنی
تکست شد خطرب راه خرامان
اگر چه هم بر بخشد و به نیت
در ره نفس گز و بسته ناکند
در در خاطر زان طلبا دل و
سایه طایر کم حوصله کاری کند
و لم از رده شد حافظ خوش بوی

غم حبلان ز اچار روز جانی کنم
تا پیش بر آرم و دوا می کنم
تا در آن آب و هوا شو و غای کنم
با نش آرد خدا را که صفای کنم
بیراستی بکشایم و عزای کنم
که صفت ساد که خطای کنم
طلب سایه سمنون های کنم
تا بقول و عرش ساز و نوای کنم



ما گوییم در بوسیل نابغی کنیم
رقم مغفط روز و روشن کنیم
عیب درویش نوا که کم و بس
خوش بر این جهان در نظر راهروان

جاذبه کس به دلق خود ازرق کنیم
سرق اوبرق بقدره می کنیم
کار بصلحت آنت که مطلق کنیم
کتاب سه و زین معرق کنیم

آسان گشتی ارباب نرخی بکنید
شاه اگر جرمه زداں به نیاخی بود
کردی گفت حسودی در حقش
حافظ از خشم خطا گفت که نمرد

بگفته آن به که برین بومستی گفتم
اتفاقی صافی صاف توفیق گفتم
کو تو خوش باش که ما کوش ما نمی گفتم
در بختی گفت جدل ما سخن حق گفتم

ما در این چشم باری داشتیم
تا درخت دوستی کی بود
کفکوا من درویشی نشو
شوه حشمت و فخر حشمت
نختم رفت و شکایت کس نکند
گفت حدود ادبی مبادل حاشا

خود غلط بود آنچه ماند استیم
حال فرستم و نخی کا شتم
ورز با تو ما سر اهدا شتم
ماذ استیم و ضلع انکا شتم
حاجت حرمت فردا گدا شتم
محصل بر کسی بگنا شتم

دوستان و رفقا آن که بفرستیم
بست در کس کرم و دقت طلب
خوش مو ایت و جیش خدا باور
ارغنون ساز فلک زدن ملل

سخن سر مغانت و بجان مو شتم
چاره داشت که سخاوه بی بگو شتم
ما ز منی که بر ویش می کلون شتم
چون این غصه ما بزم و چراغ شتم

کل بوش آه داری نزد پیشانی	لاجرم را تشنه‌ان بوس میجویم
بیکشم از قدح مایه شراب بویها	چشم نه دور که بقطر بوی میجویم
حافظ این حال غیب مایه که گفت	ببلا بنیم که در موسم گل حاضریم

صدفی سا که جانم سالوس برسم	دلنی ریا باب خرابات در کشیم
سر خدا که در تن غنم فروست	سنه اشغاب ز رخسار دور کشیم
برون جیم سر خوش و از نرم	عادت کنیم مایه دشا به بر کشیم
کام از جهان بران که خندند	روزی که رخت جانانی دور کشیم
روا اگر نه روضه رضوان مایه	عنان ز غرغره حور رخت دور کشیم
حافظ نه حد ماست خیل افشاران	ما از کلمه خوشی هر افسر کشیم

کرده مانند کان مایه میسم	مادشایان ملک صبح میسم
کنج در آستین و کینه هست	جام گیتی مایه خاک میسم
موشمار حضور دست غرور	بهر تو صد و غرغره میسم
شاه تخت اگر که کشم کند	ماش آینه رخ چو میسم
شاه پیدار بخت را هر شب	ما کعبه انفسه و میسم

که تو در خواب و ما بیدار روی غمت بهر کجا گزینیم دوستان را بجای فتح و بیم بشر سر حشم و افعی سیم کرده اعتراف و ما گوئیم	گر غمت شاد صحبت شاه منصور واقفت که ما دشمن از خون کفن سازیم رکت تذویرش ما بخود وام حافظ بگو که باز دهند
---	---

که من دلشده این روز بخود انچه است و ازل گفت بگوئیم که ازان دست که می رود دم مردم کو سری دارم و صاحب نظری کم غم غیب که در زنگ رما می شویم می سزایم شب و وقت سوختن کو کفن غیب که من سگ خنثی	با بر ما گفته ام و ما بدو کسکوم در پس این طوطی ضمیمه شده من اگر خارم و در کل حق ادا دوستان عیب من را نکند که به با دلی طبع می گلگون غیب خنده و گریه عشاق زجای و گریه و اعظم گفت که حافظ در می رسد
---	---

که من شسم حیات ز ما که محوم مرد خرقه دروی کسان خوشخوتم	سرم خورشید و بانگ بگویم بعوس زده بود به خار نشیند
---	--

کرم سپهر مغن در بر دی کشت	که ام در بر هم چاره از کجا جویم
عبوس زده بوجه خمار نشیند	بر چه سزاوار دی کشتان خوشجویم
کنن درین چنین سر زش بخورن	چنانکه در در شمع بسندند بر دم
تو خافه و خرابات در میان	خدا کو است که مرا جاکه ست یادم
ز شوق رکنست بلند بالائی	چو لاله با فندج افاده بر حیم
سدم فغانه بسر کشکی اردویی	کشته در خم چو کاک خورش چو کیم
غبار خاک طلب کیمیا یست	غلام عمتش خاک غنیز یوم
سارمی که نبوی حافظ از دل	غبار زرق بفضض فندج در دهم

که چه از آتش دل خون خمی در جویم	مهر بر لب زده خون مخورم و خاتم
نقد جانست طبع در لب جانکی	تو ترا پس که درین کار بجای بگویم
من کی آرد شوم از غم دل جانم	سندوی رلف بی خله کند و گویم
حاش مد که شوم معده طاعت	اینقدر منت که که که قدحی می نوشم
است ایدم که علی رغم عدو دور	فیض عشقش نهید بار که از دهم
پر دم روضه رضوانی بد کندم	ناخلف باشم اگر عشق بی نغز دهم
خود توشی من از غایت بی نیست	زده بر سر صد غایت بی نیست

من که خواهم که نوشتم بخوار از اوقی جم
که این دست زده مطرب مجلس ره عشق

چشم که نمی پسره معان نینوشتم
سحر حافظ بر وقت سماع از نوشتم

کس از سرش در میان اندیشم
زهر دندان نواخته رای بد
شاه شوریده سراجی آن مسایا
بر چنین نقش کنی رخسار لاله
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
شعر خوبار من ای باد بر بار خجوا
دامن از شمع خون لاله در هم چسب
من اگر زدم اگر بشنخ ده کارم

شبهه مستی و رندی برودار مستم
من که بدنام جهانم چه صلاح نشستم
زانکه در کلم حسره دی ز غم لم یستم
بماند که سر بران تو کار ز کیشتم
تا ندانی که درین حسره چه بودم
که ز هر کان بهر برکت ز نوشتم
که ارور تو رسد که بخاشی رستم
حافظ از خود و عارف و عشقم

بازای سابقا که هوا خواهد خدتم
زنی که فیض جام سعادت خودت
از چند عشق بگریخته شمشیر
چشم کس ز بندی و دنیا می ی حکم

مشتاق ندکی و دعا کوی دهم
پروان شدن نای رطلات مرهم
تا آشنای عشق شدم ز اهل دهم
کیس بود سر نوشت ز دیوان شدم

ی خور که عاشقی یکسب است و خیار
 که دم زنی رسته بسکین آن کجاست
 در بار وی تو تر نظر با بکوشش
 من که وطن غم کندم مهرش
 در باه کوه دره و من خسته و بی
 دورم بصورت از درد و کشتی
 حافظ به پیش چشم تو خواهر جان

این مو بهت رسید و توان نظم
 کز یکن ای صبا رکاف غم
 آورده و کشته و تو تو فتنم
 در عشق وین تو موخا و غم
 ای خضرلی خسته مدوده به فتنم
 لیکن دل رقصان غم
 در این خیالم ارباب غم

بعد از این که بدین و نشانی
 اگر چه غم غم غم تو را
 جود زگر چه غم من دلت
 پاره که غم غم نام ز من
 اگر مردم شباری نصیب تو
 چگونه سر بخت بر آورم

پاکو که ز عشق چه طرف برسم
 خاک پای غارت که نشستم
 که در نوای زخمت جان مهرم
 بخت عاقبت از بهر غم نشستم
 سخن بجاک بسکین هر اکس منم
 که خدمتی بزار بر نیاید از منم

بسخت حافظ و آن بار و کوف

که مر می بودم جو خاطر منم

دوش چای چشم تو بر دارم
عش من با خط چشم تو از دوری
عایت چشم ما را در من می نشین
در ره عشق از این می فاصله خط
بوسه بر درج عشق تو خلاص
بعد از غم چه غم از تر کج انداز خود
رقت داشت حافظ بکاف رسیده
ضمی شکرم غارت دین کرد و رفت
بکس از لطف لب صورت جان می
در کا هست کرم جانم بلال شتم
که دم از خدمت زدن زده ام
تا کنوی که چو عمرم سپهر استم
که با فوس و جاهد و فاشتم
که بدیدار کان ابروی خود بستم
کرد عشق واری شمشاد بعد شستم
آه اگر عطف شاه مکر دو شتم

من دوستدار وی خوش دوستی شتم
در عاشقی که بر باشد روز و شب
من آدم بستم اما درین سفر
بخت از دود که گشتم رخت ازین
بسر از معدن لب لعلات و کان
از بسکه چشم من درین شهر بستم
سیریت بر کرشمه و خوابان شستم
مدهوش چشم من صفا شستم
استاده ام جوین ترسان شستم
حالی اسیر قد و جانان شستم
کیسوی حور که دشت از من شستم
من جوهری نفس زار و شستم
تھا که می بخورم اکنون و من شستم
خیرم نیست و نه عزیز از من شستم

کفنی رسم عهد ازل کنده کوس
حافظ عروس طبع مرا جلوه

آنکه بگویم که دوستانه در شدم
آینه دارم از آن آه می شدم

خیال شدم بود کارگاه دیده کشم
ایستاد خواجه حکیم بود بندگی بستم
اگر چه در طفت سحران با شام
ایستاد در سر زلفت بود ز غم میستم
کنده چشم سپاه تو بود و گردن
ز شوق چرخه نوشت چه قطر پاکم
عسره بر دل می کشم چه تر پاکم
ز کوی بار بار ای نسیم صبح
چو غنچه بر سرم از کوی و کشتی
نچاک ای تو سوگند و نوزده خط

بصورت تو نگاری مذم شدم
سواهی سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
بگرد سر و خرامان قامت بر شدم
طبع مدور دهن کام دل پر شدم
که من جواهری و جوی را آدمی بر شدم
ز لعل داده فروشت چه عشق پاکم
ز خنجر بر سر کوبت چه بار پاکم
که بر خنجر لریش از آن شدم
که روزه دل خنجر ای او بدر شدم
که پی رخ نوشه رخ از پرده شدم

دیش پیل اسگ رده خوابم
روی نگاه در نظر مصلی می نمود

نقشی ساد خط تو بر آب می نمودم
از دور بوسه بر رخ مناب می نمودم

چون

ابروی یار در نظر خسته و خسته
 چشم روی تو کو شمع ساقی خاک
 نفس خال روی تو مایه صفت خدم
 سر مرغ فکرت که سر شاخ طرب
 ساقی بصورت این غم کار سبک
 خوش بود حال حافظ و خالی نجیب
 جامی مادی که شربت خواب میزد
 فانی چشم کو شمع ساقی خاک
 بر کار کا و دیده خواب میزد
 بازش لطفه تو بهر آب میزد
 سبقتم این سر و دوش آب میزد
 بر نام عسکر و دولت احباب میزد

فاش سکونم دار گفته خود میزد
 جبار کشن خدمت و دم شرح میزد
 من ملک بودم و فردوس عالم میزد
 سیاه طوطی و دلجویی جور میزد
 نبت بر لوح و لم خرافات میزد
 کوکب بخت مرآه سیخ نغم میزد
 ناسم حلقه بکوش در بخت میزد
 بخور و خون و دم مردک و زهر میزد
 پاک کس حبه نه حافظ بر لب میزد
 نبدۀ عشقم و از مرد و جان میزد
 که بدین داکمه حادثه خوان میزد
 آدم آورد بدین دیر خواب میزد
 بهدای سر کوی تو رفت زان میزد
 چکنم حرف دگر با ندانست میزد
 یارب ز نادریستی عطا میزد
 مردم آمد غنسی از نوبهار میزد
 که چرا دل بکمر کوشه میزد
 و ز این سبیل مردم برد میزد

عاشق روی جوانی خوش و نه چو ارم
عاشق در نه و نظر بازم سکونم فاش
سر هم از حسرت و شسته خود حق
خوش بنواز غمش اشبع که شبنم
با چش جبرم از دست شکر
چو حافظ بخوابت رو چشم به قبا

در خدا شادی بن علم نه چو ارم
بازد اسی که پندش نه آید ارم
که بر و پاره لبه شعله بر ارم
بیس کایاں سبزه و زخو ارم
وز علم افروخته ام آنچه از دل چاکانه
نو که در بر کشد اس و بر نه چو ارم

سایه سپیدی نه نیست آن گودم
من بر منزل غفا نه بخود روم
از خلاف آمد عادت طلب گام
سایه نرول به شمع کنای گودم
نوبه که روم که بنو سم ساقی و گون
نفس مستوری و سستی نه نیست
دارم از لطف ازل خست فردوس
اکه پرازد سرم صحت و یف خوا
پسح حافظ کند در دم حوا ملک

تا نقبوی حسرت در صندل گودم
قطع این مرحله با مرغ سلیمان گودم
کعب سمیت از ان زلف رشاق گودم
که من اوج نه بودای نو و بران گودم
یکدم لب که حوا گوش تا زبان گودم
انچه است و ازل گفت که جان گودم
که چه در بانی منی نه سر و ان گودم
اخر صبر است که در بکله آخر ان گودم
این معمم که من از دولت قران گودم

صبح خبری و سلامت طلوعی یافت
کرد بویان غنزل صدر نسیم

هر چه کردم همه از دست تو گشادم
سالمه بزدکی صاحب دیوان گشادم

زلف بر باد ده تا ندی بر باد
رخ بر آفتاب که فارغی از بر باد
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم
شیخ بر جمع مشو و نه بسوزی را
شده شش شوتا نسیم سرد کو
می خورد باد که آن تا نخورم خون حکم
حافظ از جور تو حاشا که بناله زور
رحم کن بر من سیکس و بنویسم بر

تا رسد دکن تا کنی منم
قد بر افرازد که از سر و کنی از آدم
طسه در تاب ده تا ندی بر باد
رام شو تا بدید طبع فرخ ز آدم
شور شیرین نیست تا کنی فرخ آدم
یا در خرم کن تا روزی بر باد
سرکش تا کشد سر بخت فریادم
تا بجاک در اصف ز سر فریادم

کر چه پامال خبا که در جو خاک رانم
من نه انم که بجور از تو نام حاشا
بستادم در خم کسوی نو امید دارم
دوره خاکم و دور کو تو ام وقت

حاکم می بوسم و غدر نفس میجو انم
چاکر معقه و بنده و تو نخوانم
این بباد که کد دست طلب کو نام
ترسم ابد و دست که بادی نبرد کام

صوفی صومعه عالم قدیم بسکن
برینجا بحر جام جهان نعم را
با من راه پیش خیزد سوی سکن
ست بکشد شتی دار حافظ
خوشم آمد که خضر خرم و جاور

حایا در مغانت حوالکام
و در آن باده ارجن لوگر و کام
تا در آن حلقه به منی که در صابم
اکثر از من حسن تو بگر و آهم
با همه مادی شسته بنده نور شام

در دم از بار ست در آن بریم
این که مسکونند آن سرچین
هر دو عالم بکشد نوع روی
داستان در رده بگویم
با و با و انکو بعضی حال
چون سر آمد دولت شبنام
چون آن کس سناخت
اعتمادی نیست بر کار جهان
عاشق از قاضی ترسد می بای
منت داد که حافظ عاقبت

دل صدای او شد جان نبریم
بار ما این دارد و آن بنیم
گفت بد او نهان خبریم
کشف خواهد شد برستان نبریم
عهد را شکست و چنان نبریم
بگذرد ایام بحسب آن نبریم
و آن سر زلف پریشان نبریم
بلکه بگردون گردان نبریم
بلکه از مرغوی دیوان نبریم
اصف ملک سیدمان نبریم

دیدار شد ببرد بس و کنایه
 زاده بود که طالع اگر طالع منت
 عجب کس بر بختی دستی نمی گنم
 ایدل بشارت و دست محبت نه
 آن شد که چشم بیکران بود از کین
 خاطر بدست تو فرودان بر بخت
 برخاک عشق و عجز و شس
 چون کاینات جلد بوی تو زده
 چون آب روی لاله گل فضا نیست
 حافظ ابرو زلف تو شد از خدای
 کوی ریش زبده چو کاش لاله
 بر باد روی انوار آسمان به صبح
 ناز تو خاک و طور دور دوست
 خالی بسا دو کاخ جلالت در سرور

از بخت خود بیکرم و از زور کارم
 جامم بدست باشد و زلف نگارم
 لعل جان خوشست دمی خوشوارم
 از دی جهان پرست و بت بیکارم
 خشم از زبان برت و سرشت از کین
 مجبوعه بجوایه و صد حاجی یارم
 تا خاک اهل کون شود و بیکارم
 ای آفتاب سایه ز بار بردارم
 ای بر لطف بر رخاکی ببارم
 در انصاف آصف هم افتد از هم
 وین بر کشیده بکشد بنی حصارم
 جان بکشد از او کاکب نارم
 تبدیل سال و ماه و خزان و بهارم
 در ساقان سر و دست کفزارم



جو زانچه نهاده و جلال برابرم
 یعنی غلام سامم و سو کند بخوارم

ساقی پاکه از دروخت کار ساز
 را هم من بوصف زلال خمر که
 جامی دبه که باز سباده روی شاه
 شاهین از بوش رستم سر بر
 من جرعه نوش بزم تو بودم در سال
 در بادرت بنوش دار بنده من شد
 کر بر کفم دل از تو دور دارم از تو
 سمنور پس محمد غار بست خرمین
 عهد است من بمهر با عشق شاه بود
 بال دیری ندارم داین طرفه زگره
 شاهین صفت چو طعنه چشمم رسد
 سحر من مدح تو صد ملک کشد
 بر کشتنی اگر بگذشتم جو باد صبح
 با سیر آخر و شکم دادری پس
 مستی آب بیکد و غمت وضع شده
 شکر خدا که باز درین اوج بارگاه

کاهی که خواستم رها شد میسر
 از جام شاه جرعه کشش خوشم
 پیرانه سر موای جو بنبت در سرم
 ملوک این جامم و سبکس این بزم
 کی ترک آنجا زد کند طبع خودم
 از کف کمال پس پا درم
 آن مهر بر که انکس من آن کجا برم
 در این محبت نام بر ابد منظر
 و ز شاه راه عسر بدین راه بگذرم
 بغیر از نوای نرمل سیم و در سرم
 کی باشد انقاف بصید کبوترم
 کبوی که تیغ نت زبان منموزم
 نی عش سرد بود و نه شوق صبورم
 انصاف شاه مباد وین قصه درم
 من ساکوزده بر فراغات رودم
 و پس عیش می شود

نام زکار خانه عشاق محو باد مقصود ازین مصداق باد ازین بش الا بعد بصید و لم حمله کردین بوی ترقی شنیدم در بیاوردی کردین چو کرد نام تر با نام شای ای شاه شبر کمره کم کرد و در بود ای عاشقان روی تو از دره پیش بنام کس که منکر حسن رخ گویت برین فدا و سایه خورشید سلطنت حافظ جان غلام رسول اسال	کر خربت ز بود غفلت دیگرم نی جلوه بفرودشم و نی عسوه بخرم پر لا غرم و کر نه سکا غرضم دو از سایقان طرب کد غم من خود چهره این کلمه اگر که کرم در سایه تو ملک فراغت میرم من کی رسم بوضن بکر زده کرم تا دیده بکر ملک غیرت بر آدم و اکنون فراغت ز خورشیدم بر این سخن کو است خدا و دیگرم
---	---



رایت سلطان کل به اشد از طرف بسای خوشی بود این خوشی تا به هموار باد این نه کر خاک در خاتم جم را بشارت ده حسنیت سوکت پور شک و نغ عالمکراو	سعدش یارب سار کجا در بر و تا بشد سر کسی اکنون بی جوشن بر نفس با بوی رحمت بنور دما و کاسم اعظم کرد از کو تا ده است در همه شهنما شد و استان بخشن
--	---

خفت چو کانی خفت رام شود درین
 جو پار ملک آب از سر شست
 بعد ازین شکفت که با کنت خلق
 گوئی کسیران انتظار جلد و خوش
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ
 ای صبا برسانی نرم انابک

شسوارا چون میدان آدمی کوئی
 نودخت عدل بشا رخ مدح و پائ
 جز در صحرای بیج نامرکت
 بر کفن طرف کلاه و برقع از رخ
 ساقای ده بقول ستار دوشین
 تا از ان جام زرافشان جرحه

نم که شود شرم نفس درین
 وفا کنم و علامت کنم و خوشایتم
 بی پرستی از ان نقش خود بر آب
 به پر سبزه کفتم که چیت راه
 عنان بیکده و خوابم نافت زین
 مراد از تماشای باغ عالم چیت
 رجت بر زلف تو و انتم و
 رخط بار سوز مهر بارخ خوب
 بسوس جزب ساقی و جام می خا

نم که دیده شب لوده ام بدو
 که در شریف ما کافیت ریختن
 که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
 بخواست جام می و گفت عبودین
 که و غطی علان و اجبت نشین
 بدست مردم چشم از رخ تو کلیدن
 کشش چون دوز اسنود سودگوشین
 که کرد عارض جوانی خشت کردین
 که دست زده و زوشان خوشب

شراب لعل کشش روی چمنان من
 بزبر و لعل منع کند باز من
 بخوش و دوجان سرشند زنی
 که زابروی پر خم نیکش به پای
 ابر عشق شدن حاذقه خلاص
 غبار خاطر حافظ بر دست عشق

خلاف مدح بان حال ایقان من
 دراز دوستی من کو آستان من
 دماغ و کبر که اباغش سر چمنان من
 نیاز اهل دل و ناز نازستان
 ضمیر عاقبت از نشستن من
 صفای نیت پاکان و پاکان من

ساده شمس قدان حردیش من
 مست بگذشت و نظر برین درویش
 تا کی از بیم و زنت کینه ستی خواهد
 کمتر از ذره ناپست شود هر روز
 بر جهان بکشد کس که قدحی می داری
 بر چاه کشش من که روانش خوش
 دامن دوست بدست آرد و من
 با صبا و چمن لاله سر می گفتن
 گفت حافظ من و تو محرم این راز من

که بر کان کشند قلب بر صف
 گفت کای چشم و چراغ بر سر من
 بنده من شود بر خود زده بستم
 تا بخند که خوششید روی من
 سادی زهره چمنان خود و ناز من
 گفت پرنهر کس از صفت پستان من
 مرد و پریان شود و فارغ کند از راه من
 که شنیدان که اندام من خوش کن
 از فی لعل حکایت کن و سمن من

خوشتر از سر می دجام چه خواهد
 غم دل چند توان جزو که انام تا
 مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که
 با ده خور غم مخور و نه مفصله بسو
 پر سنجید میخواند معشای دوش
 دست ریخ تو همان بیکر شود صفت
 بر دوش از ده دل حافظه بیکر

تا به چشم که سر انجام چه خواهد
 کوه دل بشوید با نام چه خواهد بود
 رحم اکس که نندام چه خواهد بود
 اعتبار سخن غم چه خواهد بود
 از خط جام که دجام چه خواهد بود
 دانی آتش که بنا کام چه خواهد
 تا جزای من دنام چه خواهد بود

بهر که در این سبیل سبیل کن
 بکشتا بشوید ز کس پر خواب
 بقشان عرق زهره و اطراف
 ایام گل چو سحر بر قشای کرد
 بوی خفته بشوید زلف بکار کرد
 همچون جباب دیده بروی صبح
 زانجا که رسم و عادت عاشق گشت
 حافظ وصال سبیل از ده

یعنی که رخ روشن جهانی خراب
 و ز رنگ چشم بر کس رغبت نخواهد
 چون شیشای دیده ما بر کلاب
 ساقی در دور مایه گلگون شای کن
 بکند ز بیک لاله و غم شراب کن
 وین خانه را قیاس ساس از حباب
 با دشمنان قیاس کش و با غم کن
 بارب دعای خسته دلائی کن

بصحت سابقه قدی بر شراب کن
 آن پیر که عالم فانی شود خراب
 خورشید می ریشترق ساغر طلوع کرد
 روزی که چرخ ابرو پاکو زپا کند
 ما روز به دو توبه و طاعات بنهیم
 کار صواب ما در بر سنت حافظ

او در ملک درنگ ندارد شتاب کن
 ما را از جام باو ده گلگون خراب کن
 که بر یک عیش مطلق ترک خراب کن
 رنهار کا نه سه ما بر شراب کن
 ما با جام ما ده صفای خطاب کن
 چرخ در روی غم راه صواب کن

میکنش بر صفت زندان نظری به تبار کن
 در حق من بستان لطف که میفرماید
 آنکه فکرش کرده از کار جهان کشاید
 دل بد آن رود که ارمی حکم کند عم
 ما ضم گفت که جز غم چه نبرد در دلم
 که بگویم که قبح کیسه و لب ساغر بوس
 ملک حافظ سکرش من نباشد کس

بر در بیکده میس که دزدی به تبار کن
 سخت جوبت و یکس قدری به تبار کن
 که درین مکتب بفرمانش می به تبار کن
 ما در دوزخ زاید پسری به تبار کن
 سروای خوابه عاقل منری به تبار کن
 بشنوائی آن که گوید در کوی به تبار کن
 که درین باغ زوید مری به تبار کن

چو کل سر دم بوبت جاب بر کن
 کنم چاکا که گریان ما بدامن

من از دست غمت شکل بر هم جان تمت را در بگل کوی که در باغ بقول دشمنان بر شستی از دو تنت در جاده چون در جام باد بیار ای اسکت از چشم خویش مروگر نبیند ام آه جگر سوز ولم را شکن و در پائینداز حوال در زلف تو بست حافظ	ولی دل را تو آسای بی ازین جستان به راه برید بر تن کنز در سپاس دیوت دشمن دلت در بنده چون در سیم آهن که شد سوز دلت بر خلق روشن بر آید سپهر و در ازاد زور که در در سر زلف تو شکن بدینسان کار او در پائین شکن
که شد شکن و باز از ساسری شکن باداده سر و دست را علی بنی زلف کوی که آیس سر کنی کنده برون خرام و بر کوی بی ازین با هوای نظر شد آفتاب کیم چو عطر سای شود زلف بسل از دم چو عنایت فصاحت فرد و شدای	بنفرد رونق باز از ساسری شکن کلاه گوشه آیس و سبزی شکن بنفرد کوی که قلب سسگری شکن سزای حور به رونق بری شکن باروان دو تا خوش شری شکن تو قیش بر زلف غیری شکن نوفه را و بکس شکن

بنویم از فراق روی ابر خدا بگردان
 نه جو سپید بر بر رخسار گردان
 بغای عقل و دین را پروان خرام
 مرغول را بر افشان بنی بر سفل
 ای نور چشمستان درین نظارم
 دوران چو نویسد بر رخسار حلقه
 حافظ ز خور و یان منت جزا بدار

بحران طای ماسد یارب ملا بگردان
 تا اوسه در آید بر جش پاک گردان
 بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
 که چمن بخوزی پس چون صبا بگردان
 چنگ حرن و جامی بنواز با بگردان
 یارب نوشته بداند یارب با بگردان
 گرفت رضای حکم خدا بگردان

چند آنکه خستم غم با طبعان
 آن کل که سر دم در دست
 مازدینان با یار کف بستم
 یارب امان ده ما باز بستم
 روح نعت بر مهر خود نیست
 ای ستم آخر بر جوان صلت

درمان که دزد یکس غریبان
 که بزم بادت از غنای پستان
 نتوان نهض در دایر طبعان
 چشم محبان روی حبیبان
 یارب سبدا کام رقیبان
 تا چند باشیم از لی نصبان

حافظ گشتی شد ای کستی
 کرمی شدی پسند او پستان

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن
 در چشم بر رخار تو نهان منون بحر
 مایه یافت سپهر تو از آواغ کجلی
 حرم شد از ملاحات تو عهد و کجلی
 در دایم زلف و دوازده حال تو در جهان
 دایم لطیف طبع کف از نیال
 کرد بت نهشته از آن تازه در

حال و خط تو هرگز لطف و مدار حسن
 از زلف بقرار تو بند استه حسن
 سروی تو است چون قوت از جوهار
 فرخ شد از لطافت تو زود کار حسن
 بکج رخ دل ناکشته سکه حسن
 می برورد بار تر از اور کینا حسن
 کاتب حیات بخود دار جوهار حسن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
 درین خرقه بسی آلودگی هست
 چشمم کرده ستور نشین
 تو نازک طبعی و طاقت نای
 درین صد فی و شان در دوی نیم
 پا و عین این ساکوسمان من
 لب بیکون چشم ست کجانی
 ز دل کرمی حافظ بر خذر باش

رخ از روان مسامان سوشان
 خوشا وقت قبابی سیر سوشان
 چون تو شمع و آوازه ز نرم سوشان
 گرا بهنای شستی و تن پوشان
 که صفائی باو عیش مایه نوشان
 صراحی چون دل بر لب خروشان
 که از شوق می لعلت جوشان
 که در او سینه چون دیک جوشان

بلا بده عسوه که سرو نماز من
ویدی دلا که آخری وز علم
از آب دیده بر سرش نشام
می ترسم از خرابی جان که سپرد
سنت بار و یاد هر نفس بکشد
کنتم بدین وزرق پوشم نشانش
یارب کی آن صبا بود که رسم
رجو خوشمع خنده کن که بزم
نقش بر آب بندم از کیه حساب
زاد چو از کار لوکاری نمرود
حافظ غصه سوخت بگو جان

کوفه کرد غصه رند دراز من
باین حکم دو دیده شود باز من
کوفتش کرد در سده آفاق من
محاسب بروی تو خود نماز من
وگرش بحسب ساقی سکنی نواز
غماز بود اسک عیان کرد از من
کرد و شامد کرش کار نماز من
تا تو شکله جلد سوز و نماز من
تا کی شود قوس صفت حق من
سم سستی بشاید و سوز و نماز من
باشاد دوست پروردگار من

یارب آن سوی سکنی بخش بار
دل آرزو دارا به یسعی نواز
ماه و خورشید بجزل جو ما هر دو
سخن نیست که ما بنویزیم جات

و آن سحر دور از احوال نماز
بنی آن جان زین رفیق نماز
یاره روی مرا بنهر من نماز
بشنوای یک خبر که در سخن نماز

دو عالم

دیده ام در طلب لعل یانی خوش
دیدی ای طایر سیمون سیمون طعنت
اگر بودی طننس دیده ای طایر

یار بآی کوکب زخشان چمن زیبا
پیش غنچه سخن زایع زرخش بازین
بمراوش دغری بویطن باز رسا

زور در او بستان مانور کن
چشم دایدوی جان سرده نم
بگو جان جنبت که خاک پای محبس
حجاب دیده ادراک شد شعاع
طبع بقدر وصال تو حد نهد
لب پاپه بوسل کنی بستان
چو شاهان چمن ریز دست حسن تو
سازد شب بخوان نمی فتاند نوز
فضل نفس حکایت بسی کنده ست
ارین مرد و در حشره دینک تنم

مواهی مجلس روحانیان منظر کن
سایه و تماشای طاق و منظر کن
بجقه بر سوزی و زوین عود و مگر کن
سایه حشره که خورشید را انور کن
جو ایتیم بآی لعل چمنو شکر کن
ببین و فیه دماغ غرور و منظر کن
کریم بر چمن و جلوه بر سنور کن
بیام فخر بر آید چهره ای به بر کن
تو کار خود و ده از دست دینی نگر کن
سکت که شرف صوفی و شمع قلندر کن

پس از غارت عشق و عشق مهر و دانا
ز کارها که کنی شرف حافظه ابر کن

شرب بل کش و روی چرستان من نبرد دلی مرع کسند با دوار بملکت دو جهان سر نشو کره زاب روی مشکین می کشا حدیث اهل محبت ز کس نشنوند ایسر عشق شد چاره خلاصی کدورت از دل حافظ بر دخیل	خلاف منب تا جلال انسان من در از دوستی بر کوه آستینان من و مانع و بکر که ایمان و خوشنمایان نایز اسل دل و نماز مازنیان من و فاجح و حجت یاران و میثاق من صنعت عارف مش منان من صفای آینه پاک پاک چستان من
--	--

ای سکت آشنا جبر بار ما کو محدث خلوت یار غم غم خور کر دیگر ت بران دولت کز بود مرجه فاصرم نو ما را بد آن بکر بر این فیت سرفضا محض شون اکس که منع ماز خرابات میکند وله از دام زلف چو بر خاک نشنا سر کس که گفت خاک روده و توئیات	احوال کل یسبل دستن سرا کو پیغام ما پارچه داری صبا کو بعد از ادای خدمت خود غم کو در خضر شش داعی مخزون عابو بایس که احکامات آن دشا کو کو در حضور سر من ماجر ابو بر آن غیب تا چه رسیده ارفضا کو کو این سخن معانی در چشم ما کو
--	--

جان پرورست قصه از باب مفت
حافظ کرت بحال در راه بند

در غمی رو پرس جدی میا بگو
می نوشن ترک زق ز بهر خدا بگو

ای قناب آینه دار جمال تو
صحن برای دید بهشتم ولی حسود
دراوج ناز و مستی های ما و شاه
در حین زلفش ای دل سگین چگونه
برخواست بوی گل ز در آشتی در آ
مطبوعه زلفش تو صورت پیا
برای خواججه خض که احسن کنم
حافظ درین کند سکه کشت

مسک سیاه مجمره که داخل تو
کین کو نیست در خور خصال تو
بارب سباده تا بقیامت زوال تو
کاشف کف با جوب سبب شرح حال تو
ای نو بهار مارخ و خنده فال تو
طغیان و یس بر روی سگین شال تو
شرح نایبندی خود یا ملال تو
سودای کج پیر که نباشد جمال تو

ای خوبنای نافه چن خاک راه تو
کرس که شمی بر دازد برو خرام
خونم بخور تا که ملک با چن جمال
از آدم و سبب خلق جبار سبب تو

خورشید در حمایت طرف کلاه تو
ای من فدای شین چشم سیاه تو
از دل باید ش که نویسد کنه تو
زانشد کنه روغن دل کیه که تو

ببرستاده سرو کارت بر شتم	از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو
باران نمیشین منم از ما جدا شدند	ماییم و استمان دولت سناه تو
حافظ طبع منزععات که عجب	آتش زده بخور من غم دوداه تو

ای قبا بی پشایی راست بر بالای تو	تاج شای افروغ از نو نو لای تو
افتخار فتح را مردم طمع بدید	از کلاه حسرتی خسار به سیمای تو
حلوه کاه طیار قبیل کرد و دوسری	سایه انداز و بجای خمر کرد و سای تو
در رسوم شرع و حکمت بنزدان افلاک	نکته سرگزشت فوت از دل امانی تو
عرض حاجت در جرم حضرت محتاج	راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
حافظ اندر حضرت لای غلامی نبرد	بر امید عفو چو بخش جهان بخشای تو

بجان پر خرابات و حق نیست او	که نیست در سر من غم نوای حد او
بهشت اگر چه جای کناه کار است	بیار ما ده که مستظهرم بهمت او
صدقه سرین خدا بر بلای طوفان	که زده بخور من ما آتش محبت او
بر آستانه میخ نه که سری منی	مرز سالی که معلوم نیست او
بیار ما ده که دو شتم سروش عالم	نویسد داد که هست فیض رحمت او

مگر چشم خمارت کفایت بر من است	که نیست مصیبت و زهر بی مشیت او
مدام خوف حافظ باده در گرو است	مگر خاک خرامات بود مطر او

باد بهار می وزد ساقی کلفند کو	نغمه کل کشفه شده مایه جو سوار کو
هر کل نور کمر خن بیا و میکند و	کوشش سخن شوکی دید و عبت کو
مجلس نرم عشق اغایه مرا و	ایدم صبح خوش نفس و زلف کو
لاله اگر زخیر کے لاف عارض تو	خشم زبان درازند حسن آید کو
گفت مگر غسل میں شادی آرزو	مردم از سخن فله قوت آید کو
حافظ اگر چه در سخن حازن کج	از غم دور کار دوں طبع سخن کو

تاب بقیه مید پسته پیکسائی تو	روده غنچه مید و خنده لکسائی تو
ایکل خوش نسیم میل خوش مسوز	کر نر صدق کند شب بر شب عی
خرقه زرد و جام می کر نه جز	این نقش نیرنگ از جبه بوی تو
عش تو سر نوشت رخ خاک درت من	مهر رخت سرت من احسن رضای تو
دلن که ای عشق اکبج بود در ای	زود سلطنت سدر که بود که ای تو
شاهش چشم من نمیکه که خیال	جائی غائبان من پست و ساد جایی تو

شور شراب و شور عشق آن نسیم و دور باد
کیس پر یوس شود خاک در سری تو
خوش حسنت غارت حاصله که در این
حافظ خوش کلام شد مرغ عشق سری تو

خط غدار یار که گرفت ماه از تو
خوش خلقه است لیک در بیت از تو
اروی دوست کوثر محراب دوست
انجام مال جبره و حاجت بخواه از تو
ای جبهه خوش مجلس حم سیه پاکد
کایتی است جام جهان بین که از تو
سلطان غم هر آنچه تواند بگوین
مس رده ام باده فروشان نه از تو
صوفی مرا بیکده برد از طریق عشق
این دو دین نامد مس شده از تو
ساقی چسبی می برد آفتاب دار
کو بر فروز مسدد صبحگاه از تو
ای پری بروی نامه اعمال ما نشان
باشد توان پسر و حرف کنایه از تو
آیا درین خیال که دارد کدای شه
روزی بود که یاد کند ما دساره از تو
حافظ که ناخجل عشق ساز کرد
خاله ما بدو عصیان ز برگاه از تو

مرغ خبر فلک دیدم و دوس تو
یادم از کشته خوشی که در محکم در
گفتم ای بخت بخسده می خورد شد
کفت باین همه از سابقه نومید
یکته بر اختر شب در دلم کین عیار
تاج کا دوس بود و کمر کعبه نو

انچنان زو شب رحمت چو مسیحا بکنک
آسمان کو مغر و شش اعظم کا در
چشم بد دور ز حال تو کہ در غصہ
کو سوار زو لعل ارحہ کران اید کو
استش دور یا خرمیں خواہد

کے سرانچ تو بخور شد رسد صد
خرمیں بجوی خوشہ پروں جو
سید فی راند کہ بر دانه و خور شد
دور خورے کہ زانت بضعتی
حافظ این غرقہ شمشیر خند زو

اکی با سندن زلف دراز آمد
پستی ز مغر مائی کمر و عات
پیش لای تو نازم چه صبح و چه
آب و آتش بزم سحبت ز لب
افریں برول گرم تو کہ از بہر تو
ز بدن با تو چه سجد کہ نغمی لم
گفت حافظ ذکر ت غرقہ شمشیر

فرصت باد کہ دیوانہ نواز آمد
چون بر سپیدل رباب نواز آمد
کہ بہر حال بر اندازد نواز آمد
چشم بد دور کہ بس شعبہ نواز آمد
کشتہ غرقہ خود را نواز آمد
مست و شمع بخلو کہ راز آمد
مکر از نہیب طایفہ نواز آمد

از خول نوشتم نزدیکی
دارم من ز رفافت در دید و شمع

استی رایت و سر ارجح کہ ایضا
بیس الموع عینی نہ الناعان

هر چند که ز نو دم از وی بود سودم	من حجب الحجب حلت بر اندام
پریدم از طبعی احوال و دست کفتم	فی نفس به عذاب فی بعد با طام
گفتم طاعت اندر کرد و کون کردم	والله ما را بنا حب با طام
حافظه طالع آمد جامی کاشی	حتی مذوق من کاس الکرام

دوش رستم در بیکده خواب آلود	خرقه روان و سجاده شراب آلود
آمد افسوس کن منغجه ماده فروشت	گفت پدر شوای روبر خواب آلود
شست و شویی کن آنکه بخوابت	تا که دوز تو این در خراب آلود
در می زان لب بپوش که سکر خد کنی	چو سر روح پا قوت عذاب آلود
بطهارت گذران نزل سری کن	حلف شب بپوش لب تاب آلود
آشنایان غم عشق درین بجز عشق	غرق کنند و کشند تاب آلود
پاک و صفائی شود از جاه طبعی	که صفائی دهد آب تراب آلود
گفتم ای جان جهان و فر کل غمی	که شود فصل بهار غمی تاب آلود
گفت خاموش شو و نغمه بجای طهور	آه ازین لطیف با نواع عتاب آلود

سحر کایان که محمور شبانه	کز فتم ماده با چنگ و خفانه
--------------------------	----------------------------

نهادهم غسل را ده توشه از می
 کار بفرود شمش عسود را
 ز ساسنی کان ابرو بشندم
 بر دایم دام بر برستی و گزیده
 زیم و مطرب و سانی سواد
 مدبوختی می تا خوش بر اینم
 وجود ما معاینست حافظ

بکایت عاقبت کردم روانه
 که این کشم از کوزمانه
 که ای بر علامت را نشانه
 که غنقا را بلند است آشنانه
 جلال آب و گل دور و هبانه
 ازین دریای ناپسند اگر اند
 که تحقیقش مونس و فانه

عیشم بد است از لعل و لخوا
 ای بخت پر کشش کشش بکش
 مارا بستی افسانه کردند
 از دوست زاده کردیم نوبه
 کار فرسنا و این غنم که بدست
 دوق لب بر دواز یاد حافظ

کارم بکاست احمد
 که جام زرش که لعل و لخوا
 پیرا جابل شیخان کمره
 وز فعل عابد استغفر الله
 از فاقنت سر دواز عاصنه
 و گز شبانه و در حیره گاه

کرنج بار دور کوس آناه

کردن نهادیم حکم نه

این نقوی ماسینه دایم	لیکن چه چاره با بخت کمره
عکسی ز روبرو بر ما افتاد	آینه زد و با آه از دولت آه
من رند و عاشق اگانه تو به	استغفر الله استغفر الله
ما شیخ و دوا غط کمر شناسم	یا جام مایه با صند کوه
الضر مر و العسر فان	یا لبیت شعری قدام افتاد
حافظ رعشقت رفتش از یاد	دور و شبانه در پس سحرگاه

وصال از عسر جاودان	خدا و خدا مرا آس ده که آس به
بیشترم رند و با کس نکفتم	که دار و دست از دشمن نهان به
بر داغ بسند کی مرون دهن	بخاکت کز ملک جهان به
کلی کو پایال سرو باشد	بود خاشاکش خون ارغوان به
ولا دایم که ای کوی او باش	بجکم انکه دولت جاودان به
خدا را از طیب من سر سید	که آس سر کی شود این توان به
نخندم و دعوت ای زاهد مفرقا	که این سبب ز رخ زان بیان به

چو حافظ سر متا بارند پیر	که رای بر با بخت جوان به
--------------------------	--------------------------

ای که مجبوری عشاق رو امیدار	بند کارانند با نغم و نوحا میدار
نشسته باد به راسم نزلالی در با	بامیدی که دین ره بخدا میدار
دل ربودی و کل کردت حاجی کن	به ازین دازنگاش که مرا میدار
ساغر ما که حسین در گرمی بوشند	ما تحمل کنیم آرنور و امیدار
ای کس عرض به مرغ نه جولا که	عرض خود پسری در حین امیدار
تو بقصیر خود افتادی زین محروم	ار که می نالی و نسر باد چرا میدار
حافظ از بادشمان باده بخند	کارنا کرده چه امید عطا میدار

ای که دایم بخوش مغرور	ساغرمی طلب که معذور
کرده بوانکان عشق مکروه	که بعضی و عصبه مشهور
پستی عشق نیست در سراو	رو که نوست آب اکو ر
روی ز دوست و آه در والود	عاشقانه زاد و ای رنجور
بگذر از سکت و نام خود حافظ	ساغرمی طلب که مخمور

ای دل از دم که خراب از می کلون	پی رز و کنج به دست فارون
در مقامی که صدارت بقصران	چشم دارم که لطیف از همه ذوقان

دوره سحر لیلی که خطر داشت
نقطه عشق نمودم تو بمان سهو کن
کاروان رفت و نواز خواب و نمان
تاج شاهی طلبی جوهر دانی ستایی
ساعی نوش کس و چه بعد از افلاک

شرط اول فداست که خون
دزد چون سبکری از دایره پرور
کی روی زده که پرستی کلنی حو
در خود از کوسه جسته و فرود
چند چند از غم ایام جگر خون

ای دل کوی دوست که از یی
بیدان بگام خاطر و کوی میر
ساعه لطیف و پر می می افکنی نجاک
در آستین کام نوصد نافه سدرج
این خون که موج نیرند اندر جگر ترا
سبکس کنون شدت جهان از برای
ترسم که این چرخ سبزی آتش کل
حافظ برو که بند کی بارگاه دوست

اسباب جمع داری کاری میکنی
باز طغیان دست و سکاری میکنی
اندیشه از بلای حار می میکنی
و از آفتابی نسر و یاری میکنی
در کار در رنگ و روی نگاری میکنی
احسن هر امانا تو که داری میکنی
که گلشنش تحمل حار می میکنی
که جگر میبکنند تو باری میکنی

ای هفت بهشت رکوبت حکایتی

شرح جمال عذر و دست بدایتی

و آب خضر ز نوس دهانت کنایتی سر سطری از غم تو دواز حبایتی کلرا اگر بهنو نو کردی رعایتی یاد اواری صبا که کردی حمایتی صد به به داشتی و کردی کفایتی از نو گزشتی و ز حسرت رعایتی	انقاس عیسی از لب لعل لطیف سر پاره از دل من و از قضا غصه کی عطر سالی مجلس روحا بنال شد در آرزوی خاکد رت ما بسوم ایدل بنزد و دانش و غیرت یافت دانی مرا و حافظ این درد و غصه
دل پستو جان آمد وقت که بار کرد دست بخوابد پاشان دی باد تو ام بوسن و گوشه پاک لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرما رخساره که بس نمود آن ساد و جاسی اینست حرف با بدلی ما بد و نه پاس گفتا غلطی بگذر زین فکر سودا شش حسرت را کن تا باغ سارا تا حل کنم این شکل در سنگ مرئی	ای پادشاه خوبان و ادوار غم نهانی ششانی و مهوری دور از تو غم ای درد تو ام درمان در بر ما گاه در دایره فتنه مان با نقطه کاظم یارب که شاید گفت این که عالم صد با و صبا اینجا در سلسله سیر و شب که زلفت با باد و همکرم در باغ و چمن گل و پروی نور کی زین و آبره بسا جوین حکرم

حافظ شب بخوان شد بوی خوش را
شاد ویت سباده کی دای وصل پیا

این خسته که من دارم در دلی
چون غم بستم کردم چند آنکه کردم
چون مصیبت از غمی دور بود
من حال دل زاده با خلق بخوانم
تا پسر و ما باشد اوضاع فلک بس
اگر خبر تو دلداری دل بر کنم آری
چون بر شدی حافظ از یکده هر دو
بس دفتر معشنی غرق می ناب
در کج خرابانی افتاده خرابی
هم بند زانش بر هم دیده را بانی
این قصه اگر گویم با حیات فراموشی
در سر کوس ساقی در دست شرابی
چون بکشم با زنی زلف تابانی
از می و موسیقی در عهد شادابی

ای پسر بگو شک صاحب خسرو
در کتب حقایق مشایب عشق
دست از نس و جو و چو درون زهر
خواب و حوزت زمر نه جوش دور کرد
که نور عشق حق مبل و جان افند
یکدم غم سیرت بخرد استوگان بر
تا راه و نباشی کی رهبر شوی
تا ای پسر بگو شک روزی بدر شوی
تا کیمای عشق پایی در شوی
اگر رسی بخوشی که بی خواب جور شوی
تا بد که آفتاب فلک خوشتر شوی
که نصف آب بحر مگوی رستری

از پای ناست مر نور خدا شود و چه جدا اگر شودت نظر نظر که در دولت هوای وصالست ^{فقط} حاضری	از دل مدار سج که ز روزگار زین پس شکی ماند که صاحب نظر باید که خاک در که اسل ^{بهر} شوی
بیا با ما مور ز این کینه داری بصیحت گوش کن کین در پی بفرما و خمار فلان رس و لکن کے غامی رخ بزبان بد زندان کوی شیخ ز راه بستر سے ز آہ آتش بنم	که حق صحبت دیرینه داری از آن گوهر که در کهنه داری خدا اگر سے دو چشمه دار تو که حور شد و آینه دار تو با حکم خدایی کینه دار تو دانه خرقه پشمه دار
بگرد و غم غم خط کشد عطار در اگر خواهی خط اخوت بنادی حار غم آن خط کل را که افقون بت عشقم کردی غم و دودل حافظ مد است	دو هفته ما در خط کشد که بر سطح غم سر خط کشدی که چون لاله ز غم خط کشد چرا بر کردش خط کشد که گرد و غم ز غم خط کشد

شبنو این نکته که خود را غم از داده کنی	خون جوی کر طلب روزی نماند
گر از آن آسمانی که شست هویت	عیش مبادی سے چند پرزاده کنی
بکته بر جای بزرگان توان زدگر	مگر اسباب بزرگی همه آموخته کنی
اگر با باندت ای خسرو شر و نمان	گر نکای سوی فتنه ها دول افتاد
خاطرت کی رقم فیض پر زده است	مگر نفس بر آنکه ورق سار کنی
کار خود که غمده اماند اری حافظ	ای عیشش که با نخت حد ادا کنی



بلبل شاخ سرو بکلمات رسد	بنجو اند ووشن در مقامات رسد
عیننی پاکه آتش موسی نو دکل	نماز درخت نکته توجیه بشوی
و معان ساکود زده چه خوش گفت با هم	کای نور چشم من جز از کشته مذوی
چشمه بحر حکایت جام از جهان زد	ای خواجہ دل بسند بر اسباب یوی
خوش وقت بوریا و کدای جوی	بکس عیش مبت روز را در یک خبری
می خور که در ظهور قیاس حساب یوی	بهر عیش حلقه جانان برود
ساسته مکر و ظیفه حافظ زاده	کاشف کث طسره دستار یوی



چشم کرده ام ابروی ماه سیاه	خیال سبز خطی نقش لبه ام جا
----------------------------	----------------------------

عنان دل کسی داده ام من درویش	هرستیش کس از تیغ و تحت پروا
سرم ز دست شد و چشمم را انتظار بوخت	در آرزوی سرو چشم مجلس آرا
ابست که مشور عشق بازی من	از آن کاچنه ابرو رسد بطعرا
مکدرست دل انش بخرده خواهم زد	بیایا که که امیکند ناماشبه
بروز واقعه نابوت ما سر و کند	که بر ویم بدایع طبع با لایه
دار افتخام که خوابان غنچه قمع	عجب مدار سری کوفاده در پای
لذوق و وصل چه باشد ز می بار	که حیف باشد از و غیر او گنای
که ز شوق در آید ما صبا نش	اگر سفینه حافظ رسد در پای



خوش کرد و باوری فلک را دور	تا شکر چون کنی و چه شکر آید دور
در کوئی عشق شوکت شای نچند	اندر آید بندگی کن و اظهار حاکم
اکس که او فدا و خدا بش کوفت	کو بر تو با دما غم فدا و کاشی
ساقی بزرگانی عیش اندر دم دور	تا بکدم از دلم غم دنیا بدر بر
در شاه راه جاده و بزرگی حظ	آس به کزین گریه سبکبار بکدر
سلطان و سکر سکر سودای نچند	در ویش از رخ طر و کج قلندر
بکج حرف صوفیانه بگویم اجار	ای نور دیده صبح بار جک دور

عیش و مراد بر حسب حال مست
حافظ غبار سفر و فغان رخ
از شاه اندر دو چشمه زرنه بقی باور
کین خاک بهتر از عمل کیمیا گور

دردم بخواب و دوش که مای برآمد
پیشتر حسرت یار سفر کرده برسد
که در غم بختی فرخنده دل
خوش بودی با بخواب بدیدی با خوش
مفضل نزل روز روز آمدی کعب
و در دگر می پشوده حافظ روزی رفم
که غلغله روی او شب بجران سر آمد
ای کاش حشر زود تر از درد آمد
که در دهم ام با نسج و ساغر آید
تیا و صحنش سوی ما برآمد
آب خضر نصیبه اسکندر آمد
مقبول طبع شاه مهر بر و آمد

دو بار بزرگت در نادیده کس دوست
من با مقام بدینا و آخرت ندوم
مرا که گنج قناعت بکج دنیا داد
ساکه منت این کارخانه کم نشود
از نداناد و خواست نیستون و بدین
ازین موم که بر طرف جو بارگشت
فرغی و کنایی و کوشه چینی
اگر چه در هم میفتند مردمی
خودت بویف مصری که برین گیتی
بزه سپهر بوی ایفین میخونی
درین حس که کلی بود به است و با
عجب بود که کل ناله برده با کینه

چشم عسبر ز کیمی بدست سرخی کجاست فکر جگمی و درای برهنی	بصیر کوشش تو ایدل که حق را نمکند مناج و سر سینه شد درین جای فضا
نبد کارانه بوضع و گران سیدار اچنم عزت صاحب نظران سیدار همه در عسبر و زنا طبع به دران سیدار است در خون دل پر سنار سیدار چشم سگی عجب از پی بهران سیدار چه نوقع ز جهان گذران سیدار	روزگار است که مار اکبران سیدار کوشه چشم رضایی بت مار سیدار نیکل از خا عنت رست نه بیل از عشق سعاد آن به که پوشی تو چو از دست سیدار ایکه در دلق طبع طبعی و ذوق حصن گذران دور سلامت سلامت فضا
کجاست یک صبا که بیکد کرمی چو شنبست که بر جوی یکد رفتی زمان و قف نه منی بنام من در که کرد صد شکر افنی از فی سلی خون ساد می که بنجانه بر کسم سلی یک پالای صاف و صفت صنی	ز دلبرم که رسام نو از سلی جاس کردم و در عقل در ره عشق پاک خرقه من که چه و قف یکد با چرا یک فی قدش فخر و دانش دل گرفت ز سادوس و طبل ز کسم پاک و قف شاسان دو کون بگرد

مقام و عیش و نغم یار شیده عشقت	اگر معاشق خوش دور و دلی
طیلب راه نشین درو عشق نشاند	برو بدست کن ایرو دل سیج و دی
حدیث چون چهره او در دهر و دل	سایه کبر و پاسا عسر خوش می
بسکرم کله لکن زابر رحمت دوست	بکشت راز حکم حسن کان ندانی

رنگوی یار می اندیشم ماز نوروزی	ایرین بادار مدد خواهی چراغ دل بر آوری
چو کل که جو زود واری خدا را هر کس	که قار و زرا عظمی و او سو دای ز راه دوری
می دارم چو جانانی صوفی میکند	خدا با سپح عاقل را بسا دایخت و دوری
طریق کام غشی صفت ترک کافقت	کلاه سه دوری آن که از این کس دوری
جدا شد یار شیرین کنش نشانی	که دور آسمان نیست اگر سازی گزینی
مرا غم نو خد سیری بطرف جو مارا	مگر او بنده چون من غمی دارد دوری
بستان رو که اریل ز نور عشق گری	بمجلس آبی که حافظ غزل گفتن مایه

رزان می عشق کرد و بخت نه شود رخا	که ماه رمضانست مایه رخا
روز بهادرت که دست من بسکین کمر	ساق شمشاد دهنی ساعد بیم اندی
روزه هر چند که همان غریب است	رفتنش بر موی دانی و شدن انانی

مرغ زبرک بدر صومعه مرکز پرند کله از زاهد بد خوگنم رسم است بارسن که بخواند تماشای حسن حافظا که زده کام و لب آصف عند	که نهادست بهر شین خوشش دانی که جو سبجی بد از پیش افند شانی بر سانش نسی با و صبا سنا کام و شوار دست آوری ز ناکانی
سلامی جو بوی خوش شانی در دوی ز نور دل پارسیان نمی چشم از همه ماں هیچ بر جای رنگوی معانی رخ مگردان که آنجا عروس حسن جان که چه در حدیست دل حشمت که مال در دست می صوفی افکن کجا میفر و شنند مرا که نو بگذاری نمی نفس جان سبزه ز دست کبیرای سعادت	بد آن مردم و بد روشنی بد آن شمع خلوت که مار سایی و کم خون شد از غصه سانی کجایی فرو شنند نصاح مشکل کشایی ز حد می بردشین پو فای نخواهد رسد بکین دلاں موی سایی که در نام از دست زده به سایی بسی پادشاهی کنم در کد آسایی نیم صحبت بد جدالی جدایی
مکن حافظ از جور کردن شکایت چه دانسته نوای خنده کار جدایی	

سحرم با تفت بجانم بد و تو خسته	گفت باز آئی که در سینه ام کاشی
پنجو جسم جریحه ما کش که زمرگلو	پر تو جام جهان بین و دست کاشی
بر در بیکده رنم آن غنچه را باشند	که تانند و دیند آن سر شانه ای
اکرت سلطنت فقر بخشند اید	که تیر ملک تو را نه بود ما هست
قطع این مرحله پی تری خضر کن	غله است بر سر از خطر کمر ای
حافظ خام طمع شری از فقر	کو سوارش زور و دانه تو را نشی

سلیمی من و خلت بالعراسه	الاس من فی نواها ما ابله است
خود روزم که و دانه از دنی تو	بجایانک جوانان عرا فته
پاسانی بد به طس کراغم	سفاک احمد من کا ساد فته
جوانی باز می آرد بیا دم	سماع حک و دین فغان سما
می بافته بد نامت و سر جو	بیاران برقت غم عمر با فته
عروسی بس خوشی ای و خضر	ولی که که سزاوار طمنا فته
وصال دوستان روزی ما نیست	غنیمت دان امور آفا فته

چو در عشقش مدانی حازه دل
بگو حافظ غنچه لهای خرا فته

سحر که بر روی در سزاست که ای صوفی شراب که شوق که گشت سلیمان نباشد خدا از آن حرف پذیرد نوابی باشد ای وادی سخن نیستیم شاطو و عیش در کس در و نهنا بسته شد باشد که ره بنجان نباشد بر سرم نه حافظ را حضور در سن خلوت	میگفت ابن سبأ سحر که در شیشه ماند از بعضی چه خاصیت و نقش کنی که صدف باشد در استی اگر حجت کنی بر خوشه چینی نه زمان ولی نه دور و نیست چراغی بر کند خلوت نشسته مال حال خود از پیش منی نه دانشمند را علم یقینی
--	---



سحر با بسکبستم حدش از رو فستم را از زبان غوغا گشت دل اندر زلف یسلی ندوکار الا ای یوسف مصری که سلطنت بجز سزاه فغان و آشی دور و گز جهان پر عباد اترجم و جلیه	نه آمد که دانی شو با لطافت در ای حد تغیر رست شرح آرد که عاشق را زبان از دهان خرد در راز باز پرس آخر کجا شد مهر فرد بجهد زلف بکشت افشان لارا و گز ر نهاده چه سجوی در و صفت چندی
--	--

دین باز اگر سودیت در روی تو
بغیر حافظ شیراز بر نهند

خدا بسم کردان بر روی تو
بیهوشان کشیری در کان تو

ساقی سایه ابرست و بهار و بوی
بوی بکرش که ازین نقش نمی آید
شفه طبعت جهان برکش بکن
و لایقیت گفت بشو و صد ند
کوشش کشای که بل نفعان شود
کفنی از حافظ مابوی ریاحی آید

من چگویم چکن را اهل دلی خود بوی
دلی آلوده صومعه بی ناب بشو
ایجهان در ده ثبات قدم از غفلت
از در عیش و رازی و رعب روی
خواجه بعضی مغرما کل تو فتن تو
آتش بر نظرت باد که خوش روی

ساقی پاک که شد شمع لاد زری
بگذر بکر و ناز که دیدست زور کا
بشار شود که مرغ حسن است کشان
خوش ناز که نه چمچ می شایخ نو بیا
بر مهر پسرخ و عشوه او اعتماد
و در شراب کوثر و حور از برای ما

طامات نایب و خرافات ناکلی
حسن قنای بقدر و طرف کلا کلی
بیدار شود که خواب اجل و دلی است
کاشفتگی مبادت از سبب دوی
ای دای بر کسی که شد ایمن ز کوی
امر و نیز ساقی مهر و جام بی

حشت پس و سلطنت کل که گسترده
سند باغ بر که بخت چو زندگان
نبود که مطربان چمن راست گردان
حافظه شمع و شمع شمع

فراتش باد سروش را بر زبانی
پسند او است سرو که بسته است
آتش چنگ و بر بط و مرغ و غالی
تا حد مهر و حسن و باقصای روم

سدهت پرشربان و سر طری
چشم جهان به چند زن تازه بر جان
جسمی که دیده باشد از روح خود
چون می کشند از آتش خود
می نفس است شب و قوی خوش است
در بوستان حرفان مانند لاله کل
چون این که کشایم وین رشتن
مرتا روی حافظه در گوشه چشم

یاران صلائی عشقت که می کشد کاری
در دست کس نفیذ زین خست زنگاری
زین خاکبان سبادار و است غبار
کم غایت توغ بویست یا کناری
سانی که کر که دارد اسب و نه باری
مرکب گرفته جامی بر باد کلفزاری
در روی و صعب در روی و سختی
مسکله توان نشستن در آغوش داری

صبا و کجاست از آن مشکواری
و دم که کوسه را بر عشق دوست

سازگار بهانی که بوی او داری
توان به دست تو دادن کوش مشکواری

در آن شب بل مطبوع هیچ نوشت
نوی ملبت ای گل پسندی افند
بجز غم تو سرم مشک نوشت باد
بسرکته خدای سرو چو پیا ساز
رنگانه که سرم مشک خن باد و ده
دم از فلک چونی چو آفتاب زدن
ز کج خصوصه حافظ مجوی کو عشق

خراشیده که رنسان تد خدای
چه کوشش و هوش بر غل بذل کو داری
خودار کند ام حسنت این که در سواداری
که که باورسی از سرم سرو و داری
خدای نو که خط و خال سبک داری
زارسد که غلما مان ماسرو داری
خدم برون نه اگر میل جستجو داری



طیلسستی عقد آدمی وری
چو مسعد نظریستی وصال مجوی
مرا وین طغنا ت اکنه رنهایی کرد
نوخو چه لعبتسی ای شسوار سرنگا
و دعای گوشه نشینان ملا بگردان
پاد سلطنت از نا بخر مایه حسن
کلاه سرو بیت کج سباد از حسن
رنج و وصل تو در حرم نه چار کنم

ارادتی بنما تا سعادت بری
که جام جسم کند سو وقت بی نظری
بنار شبی بود و کرد به سحر
که در برابر چشمی و غایب از نظری
چرا بگو سر چشمی بانی کمزری
دربن معامله غافل مسو که خیف خوری
که ز پخت و سزاوار تخت و تاج مری
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق به کام صد کین گاست
پس است حافظ ابدیت که با

نمود با بعد اگر ره پاست نه بری
اری سام بسلا و لیل القری

عمر بگذشت به سی صلی و بوالهوس
چه سکه باست درین شهر که قانع شده
بعد البرق من الطور و آنت
با دل خوشه و چون نافه خوش
بال کبای صغیر از بحر طولی
کاروان رفت و تود را که کل
چند بود بهوای تو بهر سو حافظ

ای پس جام هم ده که به بری
شماران حقیقت بقا م نیکی
فعلی یک است به شتاب هست
سر که مشهور جانت میسکین نفسی
جیف باشد چو تو مرغی که بر هفت
و ده که بس پرخار غفلت مانک جری
بهر اید طهر بقا کت با طعنه

که بر دوزخ شایان من که است
سده ام خراب و بد نام و مشهور اند
تو که گیم شد و بی نظری بقلب کن
عجب از دقای جان که نقدی
کجی بر م سگات که کویم احکات

که کجی مغر و شان و دوزخا رحم بجای
که بهت غبران برسم به بخندای
که نصیحتی خدایم و کند دایم
ز نماند سپاسی نه بخانه سلامی
که لب روان ما بود و ندانستی سپاسی

بکشی تبر همگان و ز روح حافظ
که چش کشنده را کشد کس انعامی

احمد علی معد است السلطانی	احمد شیخ ادیس حسن المانی
خانن شاه شمس شاه	اکه میرند اگر جان چنانش خونی
دیده نادره باقبال تو ایمان	مرجانی پش لطف خدا از دانی
ماه اگر سپهر آید مدویش نرند	دولت احمدی و بخره سلطانی
برسکن کاکل رنگا که در طالع است	بخش و کوشش خاقانی و چنگرانی
جلوه بخت تو دل می بردار بگاه	چشم مدور که هم جانی و هم جانانی
کر چه دوریم باید نوقح می تو سم	بعد نزل خود در غنای روحانی
سر عاشق که خاک در معشوق بود	کی خلاصش بود از سخت سرگردانی
ای نسیم تخی خاک در بار جان	تا که حافظ از دیده دول نورانی

باید می گویند اسیر عشق و سستی	تا بخر عمر در دور و خود پرستی
عاشق شود نه روزنی کار جهان بر آید	تا خوانده نقش معصوم دار کارگاه سستی
در مجلس معانم و دشمنان ضمیمه	با کاروان حکارت کرب می پرستی
باصطف و مانوانی بخون نسیم خوشبختی	پساری اندین ره بهتر از نند ز سستی

در آستان جانان را آسمان بندش	کز اوج سر بلندی فستی نجاک سنی
خارچه جان بکا چکل عذر آن بخوا	سهلست نمیمی در جنب دوشی
در کوشه سلامت سوز کی توانی	نماز کس نوباکو بد روز سستی
در مذبح طریقت خامی نشان گشت	آری طریقی زندی چاک کب سنی
از روزیده بودم آن فتنه ها که جانش	کز سرکشی زمانی بابا منی نشستی
در حلقه معانم دو ششم بظفر گفتند	با کافران حکارت کرب منی سستی
صوفی نه پاره پا حافظ خرابه بردا	ای کوزه استینان ناکی درازدستی



ابدل کوران چادر خندان در آید	مر جا که روی زود پشیمان در آید
شاید که بآید کلفت دست بکند	کز تشنه لب زخمه حواں در آید
شد آید که کوسه عقل کنی کوش	آدم صفت از روضه رضوان در آید
جان بیدم از حسرت و بد ز تو چو	باشد که چو خورشید در خشان در آید
چندان چو صبا ز تو کارم دم	کز غنچه چو گل خرم و خندان در آید
از تیره شب بجز تو جا نم لب	وقت که همچون ماه تابان در آید
در خانه غم چند نشینی ز غایت	وقت که از دولت سلطان در آید
بر خاک رت لبم از دیده و جود	تا بکه تو چون سر حشره ماهان در آید

حافظ کن اندیشه که آن خرد جوان

باز آید دواز کلبه اخوان در

ای که در کوی خرابات تعامی داری
ای که بازلف و رخ بایزگاری
ای که بازلف دلارام گردی جلوه
ای صبا سوختگان بر سر نشسته
مهربان شد فلک و ترک خاکباری
جامی از سطلب دار نوعی چه سود
حال سر بسر تو خوشش آید عیش آوری
بوی جان از لب خندان قوح می شود
بس دعای سحر تونر جان خواهد

جم دقت خودی را دست جامی داری
فروخت باد که خوش صبحی شادی
بغیت سمر این عیش که کامی داری
که از آن پارسفر کرده جامی داری
تویی بدل که در این شین دوامی داری
تویی امر و در این شهر که نامی داری
بر کن چرخش ده که چه دامی داری
شنوای خواجہ اگر از آنک شادی
کو که چون حافظ شب خرم غلامی داری

زین خوش رفم که بر گل رخسار کشی
سردم پا و آن لب بکوی چشم کشی
نهار روی چو با صبار ابو یوسف
کفنی سر نوبسته فراک می نرسد

خط بر صحیفه کل و کلام رس کشی
از خلوتم بجایه حمت رس کشی
سردم نقد سلسله در کار رس کشی
سهلت اگر تو رحمت این بار رس کشی

ز اسنوی مفت روده سازار ده رین کاف که بر دل سارشی ای نازه کل که دامن زین خاشکی می بجزنی طسته دلداری سکی	اسک حرم شش نهان نه مرا با چشم و ابروی نوچه تدسردل کنم باز که چشم بد زخمت دفع کنم حافظ و کره سطلبی از بنعم در
سود و سر باده لبوزی و حجابا کنه فصد این قوم خطا باشد با ن کنه شرط انصاف نباشد که مدارا کنه بفرج کذری بر لب در با کنه قول صاحب عرضانت تو اهما کنه از خدا حسرمی و عشوق تنگ کنی که دعا بی در صدق خرا کنی	ای که در شش با هیچ مدارا کنه در و مندان بلار سر ملا مل تو بشند در و مار که توان بر و یک گوید چشم و بدنه ماکه باید تو در یاست چرا نقل بر جور که از حشمت کرین کره بر تو کر جلوه کند شاد ما ای راه حافظ سجد و برابر وی جو محراب کن
کردون ورق و فقر مادر نشستی و معان جهان کاش که این تخم کنی یار سب چو جوری و سالی چو نبستی	آن غایب خطا که سوی مانا نشستی مر خد که بحسب ان ثم وصل بر آ آفرین نقد منت کسی را که در آجا

تہا نہ ہم کعبہ دل بکدہ کردہ	در رفت می صوفیست و کشتی
در صلیب عشق غم نہوا کرد	چون بالش زربست سازم غشتی
مغرورش باغ ارم و تخت شد	یک بشه می و نوش بی و کشتی
ماکی غم و بانی دلی بدل دانا	حیفست زخوی که بود عاشق شنی
آلود کے خوف خرابی جہانت	کوتروی اسل لی پاک سستی
کلکت کہ مرزا زبان شکرش	مہراز تو ندیدارند جو اسے نوشی
سمار وجود از روی رنک تو بر عشق	در آب محبت کل آدم نہ شستی
ارادت چہ اشت سر زلف تو حافظ	نقد بر جنس بود چہ کردی کہ شستی

است ریاح زید الحی ذرا دغا	فدای خاک در دوست باد جا کئی
پام دوست بشدن سعادت و سلا	سن المبلغ عنی الی سعادت سلا
پاشام عشر پان آب وین پش	سبان باز در کنش او بکشد شامی
اواز و غبت بجد فقرت ناقص عہد	فنا طیب لوامی و ما استغنیای
بسی نما مذکہ زور فراق بار ستر	رایت عن مضامات الحی فاب جانے
خوشاومی کہ در آبی و کویت سلا	قدت بخر قدوم زرت خرمغانی
بعد منی و قدرت دانا کمال	اگر چہ روی جو مانت دینا ہم تہا

تو شاکسته بفرماند می من بعلما فلا نفس و عن روضه این حمان که کاه لطف بن می بر دلفظ	ایست که ز دوت بخت خوبم از نفس و عن دنی لارا کطلر بوسلک در خوشا سب شعر و قفا
لطف کردی سایه بر آفتاب خنی حایا نبرکت نقش خود و آب خنی جام خمیره و طبک فریاد خنی ز آینه ان پروانه را در خطر آب خنی کاه درین شلم با سید ثواب خنی تستی بر شبر و ان خیل خواب خنی از سر غنیمت ز خاک خواب خنی تسه لب کردی و گردان در آب خنی وز حیا و وری را در حجاب خنی شاهد معصود از رخ نقاب خنی حافظ خلوت نیش را در شراب خنی سایه دولت بدن کنج خواب خنی	ای که بر ماه از خط مشکین نقاب خنی تا چه خواهد کرد با آب و رنگ عار خنی کوی خوبی بر دی از خوبان خنجاو خنی سر کسی با شمع رخسارت بودی عشق خنی طاعت من کرد چه رستی خرام خنی خواب پیدار ان سببی انکه انفس خنی دور و دارا اسکوه ای انکه جام خنی رینهار از آب شمشیرت که سر از ارا خنی پرده از رخ بر کنند می کبیر و کلاه خنی ما به خوار جام خمیره و که در اوج خنی از سر و عن ز کس معز و اعل می پر خنی کنج عشق خود و نهادهای بر دل بران خنی

از برای صید دل و در گونم رخسار	چون کند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی که خیم کمر	از قف شمشیر چون آتش آید

بجان او که کرم دست سبک بوی	بگیم سر او برین کینه خاکدان بود
اگر ولم بدی پای بند پشته او	بگینه میکش بدنگان او بود
برخ حوه فلک پی نظر افانت	بدل دینغ که بگذره مهربان بود
کفنی که بهاصت خاکپاش را	اگر جانت کرانما به جاودان بود
در آمدی زورم کاشکی جملعوز	که برود و بده حکم او را بود
به بندگی قدش سر و معرفت شنی	اگر چو سوسن زاده ده زبان بود
ز زده ناله حافظ برون کی افتاد	اگر نه سدم مرغان صبح خوان بود

بصوت بلبل و نسری که شوی	علاج کی گشت آخر الداء
و خیزه بنه از رنگ و بوی فصل بهار	که میرسد زنی ز فرمان بهس و د
چو کل نقاب بر افکند و مرغ ز بوم	نه ز دست پاله چه بسکی سی
ز نایسج نخل که ناز نماند	چو ز غنله مروت که شنی نماند
سکوه و سلطنت و حکم کی نماند	تخت جرم نماند دست و افسر

بقول مطرب ساقی نقبوی فلانمت من الما کل شیء که سر که عشق دینا خرید وای بوی به به بادی روح روان خاتم ساکه بر و کر و ر الوضائی	خربند واری برات خوار کان گهر چوست آجاست بدست شه جمهر نوشته اند بر ابوان جنت الهی سخا نماند سخن طلی کتم شراب کجاست بحسب بوی خد اشنود یا خفا
خوشباشن انکه بنوا حسن ازوا باید هیچ معنی زین خبر سائل سر ز عمر روزی و زنی شود و و آندم که پس نباشم کل خط سالی در خواب می نه پند ششم بجز خیال شد شخص نواغم بار بکس کل زین پشتر نیا بد بر بخت احمال	بگرفت کا جنت چون عشق من کما در دهم می کنجند کا در تصور عقل شد خط عمر حاصل کر از کما تو اندم که بانو باشم یکا عبت زوری چون من خیال روت جانان کما رحم آر بول من کر مهر روی جو حافظ مکس سگات کر وصل مار جو
نماند از کس نشان آشنایی کنون مل سر دست گدایی	دید آمد رسوم سو فای برند از فاقه نر و سر خسی

کسی کو فاضلت امروز در دهر
 ولیکن جا هست اندر تنم
 و کمر شاعر بخواند عشر چون آ
 بخندش جوی ز بخت اساک
 خردور کوش مو شمش دی هکفت
 قناعت را انصاعت ساز و میسوز
 ایما حفظ بجای این پند منوش
 نمی پندر عزم یکدم رها بے
 متاع اوست این دم بھای
 که دل از آن فسر اید روشنا بے
 اگر خودی مثل باشد نیای
 رجو ببری کن در پیوای
 درین درد و غنا چون فی دوا بے
 که کرا ز یافت دی با سرایت

نو نگه بر لب جوی بهوس نشینی
 بخند ای که نوی بند بکر بده او
 صبر بر جو رقت حکم کز مکسم
 عجب ز لطف نوای کل کز نشینی با جا
 ادب و شرم ز آسند و مهر و کد
 سخن پی غرض ز بند مخلص شنو
 پارسای چو تو پاکر دال پاک
 که امانت سلامت برم باکی
 ورنه فرشته که نمی عذر خود بے
 که بدین چاکر ویران کس بگری
 عاشق قمار بنود چاره بخر بکنی
 ظاهر مصححت دقت در آن می بے
 آسند بر نو که شایسته صد حد
 ای که منظور بزرگان حقیقت منی
 بهتر است که با مردم بد نشینی
 پیدی سهل بود که بنود پی دین

چشم آمد که خرامی تماشای حسن
بسته بازی سرشکم گزری بخت
بسل این ساق چو صبر از دل خفا

که تو خوشتر ز گل و ماهه تر از نسیم
که برین منظر نقش تو دمی نشینی
بلغ الطافه عن مغفله عینی پنه

ترا که هر چه مرادت در جهان
بخواه جان دول از بدو ان سنان
بسان ذاری و دارم عجب که سر
پاخن روی تر است در جور
بوش می که بکرو حیای طری
کس عیارین پیش و جور در دل
چنینستار کت صد نزار سر جانت
بکش خجایی مستبان مدام
بوصل دوست کت دست میدهم
چو کل دامن این بلغم می بری خط

چه غم ز حال ضعفان نا توان
که حکم بر مهر آرد کان روان
بسان مجسم خواب کنی سیار
سواد می از خط شکس بران خوان
علی الخصوص در ایندم که سر کار
بکس سر آنچه توانی که جای دل
بفصد خون من خسته دگر داری
که سهل باشد اگر بار مهربان دار
برو که هر چه مرادت از جهان دار
چونم ز نامه و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخت بر امی می بکند

حوز در عزت روی تو هر گلی خار

ز کف رلف تو مر حلقه واسو پنه
 مرو بخواب غش ای چشم من با حجب
 نثار خاک رمت نقد جان من پر خند
 ولا بمشهر من ای رلف و بلند
 سرم رفت وزمانی ببر نشد بکار
 حو نطق گفتش ادر بیان واره است
 ز چو چشم تو سر کو شه و چهار پ
 که در دست ز سر سویت آه میدار
 که بخت نقد و از ابر تو نقد دار
 چو بسته راهی شدی کی کشاکش
 ولم گرفت و نبوت سر گرفتاری
 نخبه گفت که حافظ برو و بر کاری

درم ویرغمان نبت چو من میدا
 جو بهای بسته ام ازیده بدمان که مک
 کشتی بادیه پاد که مرا پی رخ دوست
 سخن غم کو با من معشوقه دست
 ستر این کفنه مکر شمع بر آرد بر زبان
 ز کس از لاف زو از شوه چشم تو سر
 کرده ام نوبه بدست صنمی بادیه خوش
 این حدیثم چه خوش آمد که هر که بکفت
 که مسلمانان ز نبت که حافظ دار
 خرقه جانی کرو بادیه و دهر جانی
 در کنارم نشاندن سیه بالایی
 کشنده سر کو شه چشم از غم دل دریا
 کرو می و جام میهم نبت کس پر
 وز نه پروانه ندارد و سخن پروای
 روزنه اسل نظر از پی نامای
 که در می نخورم پنخ بزم آری
 بر در بکند بادیه و فونی زبانی
 آه اگر اینی امروز بود و فردا

آید بکوشش ما که آواز بلبل	ز فتم باغ صبح می تا چشم کلی
واذر چمن گلند ز رو باد غلغل	سبکس چو پش عشق کلی گشته سبلا
بگردم اندر آن گل و بلبل ما	یکشتم اندر آن چمن و باغ و بدم
این را بغری نه آواز بند	کل با رخ گشته و بلبل فرس
گشتم خاک که پر سح ما دم تملی	چون کرد و در دلم اثر آواز عسل
کس پی بلای خار پندست ازو	پس کل شکفته میشود بن باغ راو
دارد و نزار عیب و ندارد نقصی	حافظ مدارا بسطع پنجهان کو



و عادت المانی و المانی	سلام الله ما کر اللیب
دوار بالبلو افوق الرما	علی واد الاراک و من علیا
و ادعوا بالتواتر و التواتر	و عاکوی عنده سان جهانم
کنند ارش مطبوع لایزال	بهر سنه دل که رو آرد خدایا
که عمرت با صد سال جلای	ز خط صد جمال و بکر افزود
رحمت و شفقت حای	سال ابدل که در بحر لغش
ستی نطق البشر عین الوصال	بابت شعر
و ذکر که موسیقی فی کل حالی	مجنک راحتی فی کل حین

نومی باید که باشی و زنده هست	زبان مایه و جاس و مالی
بدان نغاش قدر آفرین	که کرد و کرد خط مایه
سودای دل من تا قیامت	سباز و شور سودای تو حایه
کجا یابم وصال چون تو شایسته	من زبانم رنذلا ابا بایه
خداوند که حافظ را غرض نیست	و علم الله حسبی من سوا بایه



سینه مالا مال و دوستی در رخسار	دل تنهایی بجان آمد خدا را آمد
چشم آسایش که در دوازده روز	ساقی جامی ساور تابا سا ستم
خبر تا خاطر بدان رک ستم فدی	کز جالش بوی خوش لبان ستم
بزرگی که گفتم بن احوال خند بود	صعب کاری بویعجب عالی ریش عالی
خوشتم در چاه صبر از بهر شمع خنک	شبهه رکان غفلت احوال کور ستم
در طبر بنی عشقارنی طس آسایش	ریش با داندل که باور و نو خواهد
امل کام و ناز و اور کوی زدن آه	ر سروی بید جاسوزنی خامی ستم
اوستی در عالم خاک می آید بد	عالمی از نو باید ساخت و ز نو آید

کریه حافظ چه سجد پیش استغای است	کا مدین طوفان نماید صفت دریا ستم
---------------------------------	----------------------------------

صنعت و زار چنگ از ابر بهی	سائے بروی بار بد جام گیتی
در کسریایی و سنی فدا و اطمینان	می تا خلاص بشدم از یابی و سنی
خون چاله خور که حلاست خول	در کار بار با بش که کار بست کردی
سائے بد بش که غم در کین	مطرب نگاه از تو این ره که میر
که مسجد حمار زار و سپهر و	پشانی حمار همان بد که شکنی
می و ده که سر کوش من آور و گفت	خوش گذران و کج راز این سهری
حافظ بے بناری زردا کنی	ناشنوی رضوی منی موافق

گفت نقتی شوقی و سنی باب	ساکه پستو جان آدم ز عجم
ساکه گفته ام از شوق با و وید	ابا سازل سنی و این سنا
عجب و افند و غریب جا و است	ان اضطراب قیلا و فاعلی سا
نجا که پای نو و آب روی لاله و	جو گلک صنع رقم زو بانی و
صبا عس فشان کشت سابقا خبر	و مات سمد کریم و طبعه رانک
وع الکاسل و نعم نقد عری	که زار و امروا و سنی است و جالا
کرار سکه که کعبه عجب و اس	که پچو طفسه و کبر بر کل حله
اثر نادرین پشائیت باری	اری تا ترجمای من جیتا

بوصف حسن و حافظ چکڑہ لفظی نہ
کہ چون صفات آسمی و رومی در آئے



لبس می بوسم و در بیکشم می	باب زندگانی برده ام پی
نزد از میسینوا نم گفت باس	یکسائی توانم و بد ماوس
در جام می و از جسم کن یا	که میداند که جسم کی بود کی
ازین در پرده حنک ایما بکشد	رکش بخراش تا بخروشم از می
کل از خلوت بیایع آورد و بسند	بساط زده بچون غنچه کس طی
چو پیش است را خجور مگذار	بیا و بکش ای ساقی بد بے
بخور جان از نال لب جدا	که باشد خون جاش در کانی
پس چن مرغ بیکو بد کو	منه از دست جادم ما بد می
لبس می بوسم و خون بخورم	رخش می بوسم و کل بکند خوی
زبان در کش ای حافظ را	حدیث پی ربانی بشنوا رے



می حواد و کل افشان کن ز دور	این گفت سحر که کل میل نو بد سکوی
سند بکستان بر تاشا پستی را	بگیری و رخ بویی فی فی کل بونی
شما و خرامان کن آنک کلستان	تاسر و سامور زارند تو دجوبی

امروز که بازار است پر جوش و خروش است
 آن طایفه که هر چند صد فاضل دارند
 چو شمع کمزوری در رکاب است
 سر مرغ بدستانی در کشتن شایسته

در باب و نه کنجی از بانه بگویم
 خوشبوئی که بودی بویش ز جوی
 طرف سرنی بر بند از ناله بگوئی
 بلبل نو سازی حافظ به جا گوئی

محمود حاتم شغم ساقی بد سراسر
 حسن رخ جو قامت در دهان
 شد حلقه قامت من بعد از آن
 در انتفا ز رویت مارا امیدوار
 حافظ چه سببی قول بر وصال خون

در ده فلاح که پی می بخشید
 مطرب بختی ساقی بد سراسر
 مارا زور زاده مردم سرچ با
 از عشوه و صلاست را خیال
 کی تشنه سیر کرد و از لعل سراسر

نونهار است در اکش کن خوشدل
 من گویم که کنون که نشین چه خوش
 چنان در ده می می بد و سبک
 از سر مردنی و فقر حالی و گشت
 که در امانت بر از بیم زانما رود

که بسی کل بد با نوزد کل باشد
 که تو خود وانی اگر در کن و غافل باشد
 و غفلت انکار کند سود که قابل باشد
 جفت شد که ز کار مرده غافل باشد
 رفتن آسان بود و رفت منزل باشد

نقد عمرت برود قصه دینی بگرفت حافظا که مدد از بخت بندت باشد	که شب و روز درین قصه مشکل باشد صید آن شایطین مع شایط باشد
بسم صبح سعادت بدین کنز بود نویسک صورت رازی دوداده بر سر است	که ز بکوی فلان کن در ازمان که نودا مرد می نغمه نمان بران چنان که نودا
بگو که جان ضعیف ز دست افت جدا میان دو حرف نوشتم خاک که غیر است	ز فعل روح خوابت بخش زان که نودا نوشتم روزی که هست محاسن که نودا
چنان تیغ تو با ما حدیث شد و است امید و ذکر ز کشت چگونگی ندم	ایسر خویش کن فی کس خاک که نودا لطیفه است نگار او را در آن سال که نودا
بگفت ز کی فارسی در بیغایه حافظ مزار جد بگویم که یار من باشد	حدیث عشق میان کنان سال که نودا فراتر بخش لی و از من باشد
چراغ دیده شب زنده دار من کی جو حیرت و آن حاجت بنده گمان ندم	امین خاطر بر آید و از من باشد نور سینه خند او ز کار من باشد
ار آن عین که جویند و لم رعشوا سوخته اند خورشید صید لاغر	اگر کنم کله را ز دامن باشد که آمو سی چون بگویم سکار من باشد

سر بوسه کرد و لبش کرده عزاله من در آن چمن که بستان دست عشقان گشت دمی بکلبه از آن عشقان گشت من بن مراد نه ختم بوسه کرد و دمی من رجه حافظ ششم هم حویلی گشت	اگر ادا کنی قرض دارم باشی کرت دوست بر آید بخار من باشی دمی پسین ل سوگند دارم باشی بجای سگت روان در کن باشی مکر از نو که م خوشش باشی
اکنون که کلکشت چمن با رشتی که محبت بر سحر مایه در شک جمل من عسلم تو فلک را غافل بر خاک در خواجه که ایوان صفا زاده کن از سینه حکایت چون قدم رتبه بچه دوش میکفت بجای غفل	ساقی می کلرکت طلب با رشتی بشکن نو که دوی سر او بختی اینجا که بصر نیست چو خونی و خشتی که با شش زینت بسیار خشتی ترکبت چو حوری و سرالی چو شستی هست که آنگ کشتی
بشنو این نکته که خود از غم ازاده کنی آخر الامر کل کوزه که آن خواستی که از آن آید میانی که بشتت هست	چون حوری که طلب روزی نهاد کنی جایان که بسو کن که پرا زاده کنی عیش ما آویس چند پر زاده کنی

کجای بزمی بزرگان توان زد کمر اجرا باشد است ای خسرو و پسران	کمر اسباب بزرگی که اما و کس که نکای سوی سحر با دل افرا
خاطرست کی رقم فیض پذیرد کار خود که بختد اما بگذاری حافظ	مگر نقش پر کند و ورق ساد و کس ای بباغش که با بخت خدا داد
ای صبا بند کی خواهد جلالت که جهان پرین و کوسن آرا و کس	

سوا چه آید تو ام جان و میدام که شد ملاست که چه دریا بگذارد عاشق و شوق	که هم نایده می منی و هم نشیده سید خدا را بکرمان شبن که بکشا رسد
پنهان رلف و صوفی اسبابی ملک و رنجده آدم زین بس نوب	که از سر رفته و نقش هزاران شایسته که در حسن چینی یافت می از طریقه
درین غیش شب بکمر کی در خواب بگذرد خیال پسند نقش فری سید چه حافظ	بدانی سحر وصل اجل که در بخت کز نا حلقه است ال نامکن جنت

خسته از کوی خوابات باشد جا از تو بیکدم از نو چه پنهان دارم	که به سپهر مرم دست و ده پای بسته با ده و جانی نسیم زبانی
جای من در مغانت مروج و طنه	رای من ای بناسک رای

بادب باش که هر کس نخواهد گشتن
صنما غمخوار و در خاطر مایه گشتن
رحم کن بر دل مجسمه روح خواجه

سخن سپهر مکر بر معنی بار آید
که مراد است بغیر تو ذکر پروا
را که مست از پی مرده ز نفس فرو آید

نوش کن جام شراب کبیری
دل کساده دار چون جام شراب
چون ز جام بخواری غلی کشتی
سکنت سان شود قدم نی بخوا
دل بی در بند نامردانه و آ
خبر و جبهی کن چه حافظ تا مکر

تا بدان پنج غم از دل بر کنی
سر گرفته چند حوسل خم دینی
کی زنی از خوشتن لاف مانی
جود ز کنت آینه می و بر دانی
کردن سالوس نفوی شکنی
خوشی را در پای معشوق آ

نور خدا ناما نسبت آینه مخروی
ما بود بد که دوزخ از نام کناه بود
سجده بازی کنی مردم و نسبت این
که تو بدین حال و نسبه سوی کنی
جان و دل تو حافظ بنده دامن

از دور ما دور اگر طالب عشق بر می
آب زده بر آتش سبزه محمدی
قال رسول ربنا ما انا فطمن اوی
سوسن و سر و گل تو جلد شود منهدی
ای کج چشیل شده دم من از تجردی

ای درخ نوید انوار پادشاه
 کلک تو بارگاه بر ملک دین گناه
 بر امر من نهاد انوار اسم اعظم
 در حشمت سلیمان کس شک نماند
 بازار چه گاه کسی بر سه زندگاری
 یعنی که آسمانش از فیض خود آید
 کلک تو خوش نوید بار و غبار
 ای عنصر تو مخلوق از کنشای عزت
 عمر بست پادشاه با کرمی بهت حاکم
 دایم ذلت نخشد بر عزت شهنشاه
 جانی که برق عجبان بر آدمی
 کبر نونی تغیت بر جان افتد
 سانس پادشاهی از حشمت خدایا
 حافظ جو پادشاهت که گاه می برد
 در کفرت تو نهان صد حکمت الهی
 صد شمع آب جوان از قطره سما
 ملک آن است و خاتم زمانی هر چه آید
 بر عقل و دانش او خند ندرغ و غمی
 سر عاقبت و اندیشه پادشاه
 تنها جهان کس در دست نماند
 بقدر جان نفعی از فزون عمر کاهی
 وی دولت تو این از صفت پادشاهی
 اینک زنده و دعوی و محنت کوی
 که حال آن پرسی ز باد صبحگاهی
 مار اکلونه زند دعوی گنهای
 با قوت سرخ زور انجمنه رنگ کاهی
 ماهر قضا بشویم از عجب خدایا
 بخشش محبت نهاد با بعد از خدای



پادشاه البرایا و است العطاء
 عطفا علی علی علت به الیدوا



بر مقدم مر جایی طایر بوقدم
 بکنم و در خبر نواظهار آثار نیاز
 نابدانی نو که بجزای عشق بخورد
 صحبت عشاق بد نامت گذرد
 که چمن در حلقه محذوف نفعی نابد
 که بر بزم کعبه خواستی انجمن الی
 آن که شد ابد که خوار می بودی
 سابقانی ده که دیگر بار در غمش
 خوابه نورانیه عادل لاجل ملک
 سورت جابه و جلال و مقصد فضل کل
 کان مردی مروت صدق و صفا
 رافع اوضاع مدحت ناصر عظام
 صاحب کافی کجا و خوانده دانی
 آسانست موضع دوت که گویان
 بخت پندرت جوی مد بجزای
 غب بدخواهان شکست حواله بر جای

شاهان کردی مر نام از تر سر تا قدم
 زانکه شرح آرزو سندی نابد قدم
 نماند شبیکه در کارست آه صمیم
 خوشن که کنی ماده در دور و در پیش
 مهره توان بر دستان لافشوی
 لاله و کلان سحر پربان حرم
 بار بار آمد محمد الله عنبر بر خرم
 نوک کلک خوابه بر مشور خاطر دلم
 بدر آفاق علی عون لوری غوث الامم
 منظر انوار رحمت مبصر حسن شرم
 جو سر عدل سیاست عنبر نطق کرم
 ماحی آثار طبعان قانع ظلم و ظلم
 کافی و دانی تویی صامی صاب کرم
 دارد این قصر معارفش نارنج قدم
 خفته بد کردون سنوار اندر شبنام
 سرگردان شکست فروز کرد و لاجرم

ون ز پنداری که بنایم زنی بر عجب
زینهار ایدل کن نگار صاحب دین
شرح احوال تو ای کجای بوالعجب
باشا اخلاص هر کس حاجت نصیر
تا جهان باشد بر سبکی جهان نادر

منت از باب دل ثابت و صاحب الم
کام ز پس بود بوجهای و بولکم
سده کی بود تو آنکه دگر باین نعم
علم آصف دیده شد جام جم
این دعا بر این کشت از دل و جان

وضع



خود چهر نهاد و جمال را بر م
ساقی پاک ارغ و بخت کارنا
جامی دیده که باز بوی دوی شاد
را هم من بوضف زلال خضر که
شاه من از بوشن سامه سر فصل
من جود خوش بزم تو بودم هرگز
در باورت نیست و از بند این شد
که بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
منصور بن محمد غازی است خضر
کردون چو که دهنم ز با بنام

بعنی علام شام و سو که بخورم
کامی که خواستم ز خدا شد مستم
پیرایه سپهر موای جوایت ابرام
از جام شاه جبر عکس خوش شرم
ملوک این جهانم و بیکین این م
کی زک آخو زده طبع نو کرم
از گفته کمال و سیل سادرم
آن مهر بر که من کنم آن دل کجایم
با این محبت نام بر اعدا منظر م
من خود چهر این کنم آنکه کرم

عهد است من به عشق شاد بود
 شایسته صفت چو طوطی چشدم زده شد
 ای شاه بشیر گیر چه حکم کرد و ار شود
 بال پر پی دارم و این طرفه ترک
 شرم من مدح تو صد ملک کشته شد
 بر کشتنی اگر بگذشتم چو باد صبح
 بوی تویی شبنم در بار بار
 سنی تاب بگذر و غیب وضع بند
 به سیر استر و فلکم داور سی
 سکر خدا که باز درین اوج کبریا
 نام زکار خانه عشاق محو باد
 شبنم لاله بصید و لم حله کرد
 ای عاشقان روی تو از دره شتر
 بنامین که سکر حسن رخ بویست
 برین قنار سایه خورشید سلطنت
 معصوم از میخانه باز در سیرت

وز شاه راه عسیر بدین عهد گذرم
 کی باشد التفات بصید کبوترم
 در سایه تو ملک فراغت ببرم
 عجز از هوای سنبل سمن و سرم
 کوبی که تیغ نیت زبان سخنم
 نه عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
 داد ساقیان طرب بگذر و ساغر
 من سالخوده سر فراز بات پرورم
 انصاف شاه باد و درین قضیه باورم
 طاد و سوسن می شود صیبت شهرم
 که بر محبت تو بود شغل و بکرم
 پر عسیرم و کز رگزار غضنفرم
 من کی رسم بوسل تو کرده کسرم
 ناز و بد و آتش بکزک عجزت بر آورم
 اکنون فراغت رخ زبده خام
 فی جلود میفروشم ولی عشوه بخورم

حافظ رجاں محب سول والہ

برائے سخن گو است خداوند اکرم



ز دلبری توان لاف دہا سائے
بجز سکر و سنے مایہات خوبی
مزار سلطنت و دلبری دہاں پر
حکمران ہا کہ برا کھینچے نہستی
بہم شینی اندان سری فرود آور
مار بادہ ز کین کہ صد حکایت خوش
نجا کی جی صبوحی کشاں کشاں
بہرچ ز اید ظا سر رست قشتم
بنام طہرہ دلبند خوش کن
مگر چشم غایت رخاں حافظا باز
دربارہ نشان خواجہ رس فرما
نوام دولت دیوس محمد اس
طراز دولت باقی ترا می زند
رنی حمیدہ حسالی کہ کاہ فکر صوا

مزار کند دریں کارست مادی
نجاتی تواند بد سر سیمائے
کہ دوری بہر خوشی را کجائے
سباختہ سمندت کہ سر سرائے
کہ کجاست دریں سری سائے
بگویم و کنم حسنہ در سیمائے
بگوی سیکہ ہا ساوہام بدرائے
کہ ز حسنہ نماز و اہانت ہمائے
کہ تا خداش کند اواز و اہانت
و کر نہ حال بگویم با صفت ہائے
کہ خیرست ازو حال انہی دہائے
کہ سید خدش از چہرہ لور و دہائے
کہ نعت ہر نام عالم فائے
راز سد کہ کنی دعوی جہائے

الحمد

اگر بزرگ عطی تو دستگیر شود
 تویی که صورت جسم ترا بیولا بست
 که ام با به تعظیم نصب شاید کرد
 و درون خودت کرد و پان لم قد
 سوابق کرست را چگونه شرح نم
 صواعق خفقت را چگونه شرح کنم
 کنو که شاید کل را ببلود کاچن
 شقایق ازنی سلطان کل سازد با
 سحر کم چه خوشن آمد که ملی کلان
 که نگدل چه بشتی رز و در و سنی
 کنو که می بخواری با جمال کل بکما
 بکدرت بکفر کریمان رجا
 بفاشین دین پروری جادو
 رموز سرانما ای چه در آید عاقل
 بدان رسیده سی سیم بود بهما
 و درون پر و در کل می غنچه می سازد
 به سبط زمین رو بند بود بر آب
 چه جوهر ملکی در باس اشیا
 که در پاکت تقدیر بر تر آید
 صبر و کلاک تو باشد سماع روحا
 بتارکت اعدا زین کار سازد جا
 نغور با به ازین فتنه های جلوه
 جوهر سیم صباست مدد م جان
 باد با صبا غنچه ای لغا
 نغچه میر و مسکنت از سجد آید
 که در حمت شری چه لعل ربا
 که باز ما و در مجوزی پشمان
 بکوشش که کل مل داد و خویش با
 مد که است و لطف شرح بر آید
 که بخت نشد از خدای سبحان
 که لاف نبرد از لطف روح خدای
 زهر دانه خضم لعل بکاش

طر بر ای وزیر است سابقا مکدر نو بودی آذم صبح امید گز مهر شیده ام که زمین بار سبکی که کا طلب سبکی از من سخن خفا رها فغان بر سر من بنده جمع مکدر نرا دل تقاضا شدت در این سخن در آیدم ولی آمدن بسته تا بهار صبا بصفحه با باغ گلک ز شاخ امل بعد دراز	که بحر جام می آید کز کراش بر آمدی و سپه آید شانی طمان ولی مجلس خاص خودم بنحو آن و که نه با تو چه محبت در محمد آید لطافت حکمی با کتاب خوانی چنین مستاع نفسی کجاست تو آید که ذیل غفورین ماجر ایوستان نرا نفس نکار نور خطار کجاست سگفته با دکل دولت باستان
---	--



سپه دوم که صبا بوی تنان کرد نو آید کجاست کل و چمن نین بند نو آید چنگ بر آستان فضلاتی سپهر جوین سر کشد بر سر بر غم داغ سپه شامبار زدن چو سوار فلک بکند و بجایم صبح	چنین لطف مرا کنه بر جان کرد افق عکس شفق رنگ گلستان کرد که پر صومعه در آید و در فغان کرد بر تن صبح و عود افق جهان کرد بدین نغمه سنن نگار ای آستان کرد که چون شعله نور کس جان کرد
---	---

بزنگاه حسن رو که خوش ناماست
 صبا بگر که دما دم چو ز شاد باز
 در آنجا دیمولا و اختلاف صور
 خیال شای اگر نسبت در سر حافظ
 من اذ آن که دم گشت این سار که
 چه حالت که کل در سحر فایده رخ
 چه پروت است که نور پیرایه صبح
 چرا بعد غم و حسرت سپهر داده
 صبر دل کشا کنم کس مرا آن به
 چو شمع که با فاشی راز شد سوز
 بدست ساقی مهدوی من که از ناز
 پای می آورد از ناز و از پیش جان
 نوا می مجلس را جو بر کشد مطرب
 فرشته صفت بر و من عالم به
 سکندری که حیرت بقمی او حق
 جمال چهره امید شمع ابدی حق

چو لاله کار سسیر از غوان کرد
 کوی لب کل که زلف صبر آن کرد
 خرو و زو سر کل نقش بر میان کرد
 چو آب شمع زبان غرض جهان کرد
 که وقت صبح درین بره خاکه آن کرد
 چه اشک است که در مرغ صبح خوان کرد
 چه شعله است که در جان آسمان کرد
 مرا چون فطرت پرکار در میان کرد
 که روزگار عجز دست و ناکه آن کرد
 سرش نماند چو مرقاض در میان کرد
 چو چشم خوشنم ساغر گران کرد
 بساوی رخ آینه چهره آن کرد
 کوی عرق زنده کجای صفهان کرد
 که روضه کوشن کنه بر جهان کرد
 رفیع خاکه رش عسکر و بان کرد
 که ملک در قدش نپوشان کرد

کسی که بر فلک سروری عروج کند
 چرخ دیده محسوسد که دشمن را
 باوج ماه کشد موج خون چرخ زنده
 عروس خاوری ز شرم رای زلزل
 ایما عظیم و قاری که سر که نباشد
 کند چرخ عطار در هزار نیست
 مدام در پی طعنه است بر جسد عدو
 فلک چو جلوه گسان بگذرند
 ملاتی که کشیدی معا دست و پا
 از امتحان تو ایام را غرض نیست
 و گرنه نایه مصحف را نماند بر است
 مذاق جانفش تخی غم شود این
 و بر بر خرد کنس بود که در همه جا
 چو جای جفت پند بجام بازود
 لطیف غیب سخنی رخ ابد سار
 سکر کمال حلاوت پس از ریاضت

تخت پادشاه افوق فزندان کرد
 ز برق تیغ وی آتش بدو کن کرد
 بپست چرخ زبرد حمله چون کس
 بجای خود بود از راه فرود
 رفت در رفیع کمر بند تو اما کن
 چه فکر است صفت امر کفان کرد
 سماک راجع از ان و زو شب سنان
 کینه با بخش اوج ککشان کرد
 که شتری نمن کار خود از ان کرد
 که از صفای جهنت دل ان کرد
 که روزگار بر او حرف امتحان کرد
 سر آنکه سکر شکر نود و دهان کرد
 تخت بگذر و حسن طریق آن کرد
 چو دفت کار بود تیغ جان سنان کرد
 که نغمه نفس مقام اندر سخنان کرد
 تخت در شکست از ان کس کرد

در انعام که بیل عواد شایسته	چنان رسد که امان زیبا کن کرد
چونم بود بجهان حال کوکبات را	که حلهای فسادم کران کرد
اگر چه جسم کوکباخ سرود جا	نوشاد با شمس که کنش جن کرد
که هر چه در حقان خاوندان	خراش زین و نه ز خاوندان کرد
زمان عمر تو مانده باد کس دست	جمله است که در کار انجس کرد



سعد غصه زین جو سباط ارم چون	از ز تو سعادت شاه جهانان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب	صاحبقران و جزو شاه خدا کنان
خورشید ملک بر در سلطان دادگر	داد ای داد که ستر و کسری بی نشان
سلطان نشان غصه استم سلطنت	بابا بنشین مندیوان لاکان
اعظم حلال دولت دین که در پیش	دارد همیشه تو بنیام زبرین
دارای در شاخ و برگ افکاب	خاقان کار کار و شمشاد نو جوان
بسی که بطلعش از فوخته زمین	شاهی که شد بهش افراخته زمان
بسیخ و هم را بنود قوت عروج	انجا که باز نیست او ساز آستان
که در خال پسرخ قدکس نغ	از مکد کمر جدا شود جنبه ای ستان
کس و آن چو باد بر اطراف زبهر	مهرش و آن چو روح در جنبه ای ستان

ای صورت تو ملک جل و جلال ملک
 تو آفتاب ملکی و سر جا که بر دس
 ارکان سپه در و چون تو کو سر هیچ
 تحت توست سز چشید کشتیاد
 بی طلعت تو جان مکراید بکاید
 سرو انشی که در دل و قدر نیاید
 دست ز ابا بر که بار و شپه کرد
 بایا به جلال تو اعلاک مایا
 بر چرخ علم مای بر فرق مهر تاج
 علم از تو با که است و فضل از تو با
 ای حسن و نسج خباب رفیع قدر
 ای آفتاب ملک که در جنب دوست
 در جنب بحر جو تو از زده کمر است
 عصمت نهفته رخ سیر ارده اب معتم
 که درون برای حسن خورشید فلک است
 این افسس نقش نه تو می در کار

و طلعت تو جان جان جهان جان
 چون سایه از قفای تو دولت بود
 که درون نیاید و چون خست بر قدر
 تاج تو عین حسن و دور او دور
 بی منت تو مغرب بند در استخوان
 دارد جواب خانه تو بر سر زبان
 چون جبره بدر و این چه و نظره آن
 در بحر دست جو و نور بحر و آستان
 در چشم فضل دینی و در جسم ملک جان
 شرع از تو با حمایت و درین روزگار
 ای داور عدم مثال عظیم شان
 چون ذره حیر بود کج شاکان
 صد کج سبک کج سبک کج سبک کج
 دولت کشاده رخ بغا ز کدگان
 ارکوه حسنه و در بار سبک
 خست بلند بر حسن کاه خوشان

بعد ازین ملک سیمان ندو کس
 بودی درون برود و از رولان بود
 دروشت دوم خند زوی و ز غلو
 ناقص رز و تاحستی و ز رها و فقا
 آن گیت که ملک کند با تو سر
 سال کر ز فقرت آرد باج سر
 نوشا کوی ز خالق خلق از تو ساکن
 ایک بطرف گلشن و بیان مبروی
 ای عیسی که در صف کرپان قدس
 ای آشکارش دلت سر چه زو کا
 واده ملک عثمان را دت دست
 حضرت کجاست بر نه مای خود کن
 هم کام من محبت نو ما بختظم

این سه روی خرمه و اس لکرا
 در سند بود غفل و در رنگ بد فغان
 داشت چس برفت و سبانی سنان
 در قصرهای فیض و در خانههای
 در قصر غاروم و ز چمن تا بقیر و آن
 و ز چمن آرد و در که خراج جان
 نوشا و مان ز دولت ملک آرد
 باندگان سند سعادت بزرگ
 فیضی رسد بخاطر ملک تو سر
 دارد می بر پرده غنای از دین نهان
 یعنی که من کم مراد حوت روان
 باز تو گیت بر خرمه منش شان
 هم نام من بخت نو ما بخت و آن

مراد بخت پریشان رخت ملا لال
 سخته خاطر م و تکل حلقه نیم
 خفا که حکم منیت واقف اول
 حیدر بخت و جاده که رخت نیم

تم زخم چو شود ز جور و درد غا
 بداد آب زخم را با دشتش غم
 مرا قندی چو الف راست بود غا
 فاده سر کیندلم سر پادشاه
 تم اسپر شده در کف غم ایام
 نصیم ارستم چرخ جور شد غم
 رکلت خویش لغزت فاده غم
 غنبت وطن خود غنی توانم کرد
 عرب و غنم و محتاج از جنس شهر
 روز غنم و خجاستم طبع کرد
 جناب آصف دوران حال دود
 غنمت و غنم و غنم و غنم
 بوج سرور دوران چو کینم
 که سخا چو کیند دوست جو کرم
 فلک غلام و طبع نو با دای سرور
 زوال ما همیشه بقربا عدالت

چو خاک راه شد غم ز راه غم
 دلم رختنه کردون ز راه غم
 کنون رختنه ایام شد غم
 بدست محنت دوران پوفا غم
 چو تهنیتی که میقد شد غم
 نصیم از فلک رختنه فاده غم
 که بستم بجان بکدرم ز غم
 نمازده غنم و غنم و غنم
 هیچ نوع ذرا غم ز غم
 زنی تصور بطل غم
 که در جهان غنم و غنم
 حجت طالع و غنم و غنم
 لب از سراده شکرت غنم
 وجود ما غنم و غنم
 چو غنم و غنم و غنم
 بسیار غنم و غنم و غنم

سازگار است با من پس از این در ره عشق بجاده و خرقه در غرباب کر زنده ولی شهنوازستان باورد و آبا بوی دران سلطان صفت آن بت پرست مردم کنان ربونی خویش حافظ غنم تو خد مالد	جز نایب مبار پیش ما بهر زهنه ار حاتم طی بغز و ش و سار حبه مدی در گلشن جان نای ما ماروح برآمد دود وین می آمد و خلق سهر در پی وز شرم گرفته غار شمس آتش من و کینه ما یک
ماست چو تو آسمان ندارد باروی تو آفتاب و دم از حسن تو چون کنم عجب بهر آن سده ام که هیچ صفت مرغی که سوی تو گرد پرواز	بیشتم و با غنم تو سازم جان در سر و کار عشق بازم سروی چو تو نواستان ندارد نیکت و نیکس آن ندارد کر هیچ صفت پان ندارد در حوز و رحمت نستان ندارد و بکر سر آستان ندارد

بر دل که چو جان ندارد دست	ابدوست بختی که جان ندارد
از بهر دلم که اقم برست	کار روی تو در کمان ندارد
چشم نظری بماند جنت	پسنت و سر جهان ندارد
منظور شست از سر ناز	پروای شکیبایان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین	شد معطم او بغزو بکن
شاسی که پناه ملک دوست	در جزو نرا او است بر دست
نوناوه خاندان ملکست	کلده بوستان دوست
آمار دلا مل سعادت	مانده چو نورش از حسن است
در ملک جهان تخت شایسته	انصاف که کور شمس است
در خاتم قدر او نهفته	فیروزه چرخ چون گلستان است
تغش میان کهنه و اسلام	سده است ولیکن آهمن است
انجا که کمال رفعت اوست	حوزه ملک چو خوشه چمن است
جایی که سگوه شوکت اوست	کردون چه بود چه جای است
گلک از کف دست اوست پربار	بیشتر بار زویش نرا دار

ای سبزه رحمت الهی	دی غنچه باغ بادشاهی
سرگزشت بابل تو پردی	لار پسته ربوبستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری	هم برج جلال را تو شاهی
در خوانسته از خدای چون	بخت مدجای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرد و کرد	مستور او امر و لواهی
بر سلطنت تو بی تکلف	کلین تو مسیده کواهی
باین همه آفتابم خورشید	از شکر تو چو یک سبزه
نام تو عین کرمی بر آرد	آوازه ز ما و ناما بمانی
کردون که طبعنا بر آرد	
دری چو تو در صدف مزار	
ای خلعت ملک بر تو زیبا	وی غرّه دولت از تو عرا
ای آمده نو عرو پس دولت	بر شکل و پیشانی تو شیدا
انوار شکوه شهریار	در روی بنارکت تو پیدا
بر قامت حشمت تو کو تمام	این اطلس نملکوں والا
گذشت صدای صفت عدل	از سقف نغم رواق خضر
بر شادی مجلس تو نامید	مر خطه کشیده جام صبا

در باغ باستان صفت	کل ساخته دست خوش را
در آرزوی حبال روت	نرگس نه دیده گشته عدا
از بهر قبولت ازین گوش	لوتوی خوشاب گشته لا

در قصر چرخ استای	کیوان در تو با سبای
------------------	---------------------

تا باد خدای باد باریت	خبر عشق بنا و سپح کایت
بر آرزوی که در دل آید	ایام نهاد در کنارت
توفیق ریش بر لب	تا بند ندیم بر باریت
نصرت که باد از تو حاشی	از زم گشته خاکسارت
امثال که باد با تو دایم	در بزم گشته پرده دارت
تا چرخ پاست و در دورت	تا در مجاست کار کایت
جاوید بعون جاده سلطان	تا دایم حسن برقرارت
استوده چو حافظه خلفان	در سایه محبت کار کایت
آراسته چون بهشت گردون	از گوشش رخ آید ایت

کار است که خط ملک بن باد	کار است که خط ملک بن باد
تا همیشه بخشن باد	تا همیشه بخشن باد

در عشق تو ای چشم خانم	که پستی خویش در کجایم
هر چند که زار و ناله تو انم	که تو پست و دهنه ار جانم
در پای مبارکت فشانم	
کو بخت که از سر نیار	معوذ گم هفت هزار
در حضرت چون نود و نوار	به سات که چون تو سار
تشریف دهد بر آستانم	
هر چند سگداری ترا خست	کم کن نو بدی که این نه بیکوست
کز آنکه دلت چو آهن و روست	احسن بستم کز زکوناید و روست
ایکار که خاک آستانم	
کفتم که چو ششم بر آید	زین پس ره رحمت سار
بر دل رستم و فغانی	تو خود سر و صل مایه
من عادت بخت خویش انم	
ای سینه که در روز و رات	استاده بخون رنگ و مایه
در سکن اخلص ایما بکنت	که خانه محقر است و مایه
بر دیده روشت نشانم	

من از تو بجز جفا بخوردم	پرون ز کل وفا نمودم
الاره بند کے منویم	ایسہ ارتوش کیں نکویم
ادوصاف تو میں کیں انم	
بیکر نہ ز وفا کسودم	نہ مهر محبہ می فرودم
از دوستی احسنہ می نمودم	احسنہ نہ من دون دوست بودم
عهد تو شکست و من تمامم	
آہنا کہ نشا عشق جویند	جز داه ہوا ی من نویند
خاک من زار چون بوبند	کر نام تو بر سرم نکوبند
فریاد برآورد استخوانم	
کہ سر بہ ی بیغ ہیزم	ارکوی وفات بر بخیزم
وزرا کہ گنند ریز ریزم	من منہ چہ تویز ریزم
الا کہ بریزد استخوانم	
کہ بر کد زم نریش جیند	مربک بصفایہ از سہیل
از تو کنم معیریل	مجنون نیم از بہاییل
مکاف عیب و عجم ستانم	
کشم صنم دوار ازویت	آشفہ دول چو تارویت

بر چند نرسم بکویت	شب نیست که از فراق روت
دراز بکف بزم سامن	
ای بجز تو اصل شادمانی	دایم برادول جانان
با حافظ خود بگو عیان	هر حکم که بر رسم مریبان
سهلست ز خویش مراغم	
الای آهوی و خسته کجالی	مرا بانست بسیار آشنایی
دو تنه و دوسر کردان دپس	دو دامت از یکس از پیش و پس
پاتا حال یکد بکره باینم	مرا دسم بچو نیم از تو اینم
که می پیمدین دشت مشوش	چرا کاسه دزد و خرم و خوش
که خواهد شد بگویند ای جبین	رفتی پیکان یا غنایان
مگر خضر مبارک پی تواند	که این تنها بان تنها رسد
مگر وقت عطا پروردن آید	که عالم لا تدزنی فردا آید
که روزی رسوی در سر رسنی	میگفت این معما با قرنی
که ای سالک چه در انبار داری	بیاد می نه کردانه داری
جواب او بگفتا دانه دارم	ولی سیمغ می باید بکارم
بگفتا چون بدست آری شناس	که از نانی نشاست آشناس

دلی غافل شوار بجبت پرست	مرد پای گل و جام می از دست
ز شاخ سپهر و بسکن دیده بانی	چو آن سرو سی شد کاروانی
مرد بخشش آب و بن خویش	چو غلامان آید تائب روان پیش
که خورشید شد کعبه پر دواز	نیاز من چه وزن آید بدین ساز
نم اشکی و با خود گفتگو می	لب سر پشته و طرف جوئی
موافی کرد با ابر بهاران	پادشکان و دوستان
که کوئی حوز بنودست آساید	جهان پر حرم رونق جدایی
مسلمانان مسلمانان خدا را	مکردان مدم ویرانه مارا
برادر بارادری که چنن کرد	رفت و طبع خوشباشم خرد
بظری کان کرد و سهره بگذر	لوگو سهره من و از غمهر بگذر
تو از نون العظم می پرس نفس	چو من می کلک آرم بغیر
مرا دم بگویند از تو آید	رفیقان مند و بیکدیگر آید
که حکم انداز حبران در کس	مغالات بصفت کوین است
وزان نمی که حاصل گشتیم	روان با سخن و رسم سر شتم
که نغمه و غنم جانش اجراست	فرج جنتی درین ترک است
مقام جان معطر ساز جاوید	پادور بختی ای طیب است

که این مازد زلف و حب حورست
دریس وادی بایک پیل شنبو
پر جبریل را اچھا بسوزند
سخن گفتن که امار است اچھا

ندان آمو که از مردم نفورست
که چندی خون مظلومان بکجو
بدان ناکو دکان آتش فروز
نعلی آید چه استغناست اچھا

برو حافظ درین موضع نزن دم

سخن کوتا نگو کن و الله اعلم

پرستند دارد و در کار
نمی مانم از دور کرد و گفت
فریب جهان فتنه روشت
و در سپهر ز آتشی میزند
دلا بر جهان دل بسزینار
سمان مرصعت این بمان دو
سمان منزلی است این خوار
کجای سدل لشکر کشش
نه تنها شد ایوان و گشتش باد
چه خوش گفت چشید با ناکج

من دستی و فتنه چشم با
ولی نیست بروی مجال گرفت
پسین ناه زاید شب انیس است
ندانم چسراغ که بر میگند
که کس بر برمل نذر و قرار
که کم شد در و شکر سلم و طوار
که در دست ایوان او نسیا
کجا شده اس ترک جگر کشش
که کس و خمد اش سم داز و پاد
که کجوسید زرد سرای سنج

یکی را کند تیغ زان روزگار	یکی را کند تیغ زان روزگار
پاسا فے ارمن بر دوز و شاه	پاسا فے ارمن بر دوز و شاه
دل پسنوایان میکن بوی	دل پسنوایان میکن بوی
پاسا فے آن جام کخسری	پاسا فے آن جام کخسری
غم اچنان کا دروینت نفع	غم اچنان کا دروینت نفع
پاسا فے از می که داری	پاسا فے از می که داری
که از جوگر دون جان آدم	که از جوگر دون جان آدم
بیا سا فے آن باد و تلخ کام	بیا سا فے آن باد و تلخ کام
تقص صفت رو پیدان کنم	تقص صفت رو پیدان کنم
پاسا فے انجام مافوت و ش	پاسا فے انجام مافوت و ش
بمن وہ کہ بدنام خوانم شدن	بمن وہ کہ بدنام خوانم شدن
پاسا فے از پو فای عسر	پاسا فے از پو فای عسر
کہ می عسر باقی پفر اید	کہ می عسر باقی پفر اید
پاسا فے آن باد و دوش	پاسا فے آن باد و دوش
بد وین بصفحت زما کو ش	بد وین بصفحت زما کو ش
پاسا فے از می سبب محلی	پاسا فے از می سبب محلی

جاب ببت وار داین کخت
 پاساے از می طلب کام دل
 که از وصل تن حال صوری کند
 پاساے انجام بر کنی
 بستی توان در اسرار
 پاساے این چه باشی زدم
 درین خون نشان عوضه سخن
 پاساے از خاکس سر کشته
 بسم ده مکده دم از عجب کان
 پاساے آن بکر مسور پست
 برین که سلطان بود دم
 قیج پر کن از می که می خوش بود
 بیاساے آن راج بجان نیم
 رزی که پیشک تلف در پست
 پاساے آن دانه لعل صفا
 زینج و خرفه ملو لم نام
 که چون بر باد آید کعبه
 که پی می حراست آرام دل
 دل ز منم نو اند که دوری کند
 که گویم بر حال کسری و کج
 که در پندوی راز نتوان نهفت
 بر آنت کت خون بریزد بصر
 تو خون صراحی و ساغر برز
 که از خاک آینه آراشته
 بر آرم عشرت سر این مفاک
 که اندر حسنه ابات دار پست
 کنون دورم از وی که آلوده ام
 حصو صا که صافی و خش بود
 بن ده که نه رز باند نه نیم
 بی خور که در مان و لهامیت
 بدنه تا کی ز شید و تذویر و کلا
 بی بهمن کن سرور او السلام

پاساے از کج دیر نغان
 و کریشخ کوید مرو سوی دیر
 پاساے انجام صفی
 مبد تا صفای درون آدم
 پاساے آتش تابانک
 بمن ده که کریشندانست
 پاساے آسمی که عکس جام
 مبد تا بگو شم ماوارنے
 پاساے آس آب آتش خواص
 فریدون صفت کادیانی علم
 پاساے این نکته بشوینے
 دم از شرم روان دیرین
 پاساے آس کعبی قوی
 مبد تا بدست کشاند باز
 پاساے آس زعفرانی قدح
 بمن ده که از عشم خلاصم ده
 مشو دور کا بنجاست کج روی
 حجابش چکونی بکوش بخیز
 که بر دل کشاید در معرفت
 دمی ز که ورت برون آدم
 که رز دشت پھویدش بر خاک
 چه آتش پرست چه دنیا پرست
 بکج خسر جسم فرسند سام
 که چشمه کی بود و کا دوس
 بمن ده که تا بام از خود خلاص
 برافرازم ارکشی جام جم
 که کج جرحه می به زدیهم کی
 صلیانی بشان پشته زن
 که با کج قارون و عسرنج
 در کامرانی و عسدر از
 که دل زو فرج باید جهان فرج
 نشان ره بزم خاصم ده

دستی صلیبش حواله رود	دستی زن که صوفی بکالت رود
کفنی بر دهنی زن کرت حرکت	معنی پادشاهت جنگ منت
خروشدن دهن بود سودمند	بشنیدم که چون غم رسد کند
ز بل چمنها پر از غلغل است	معنی کجایه که وقت نکلت
دومی حرکت را در خرویش آورد	سمان به که خرم بجوش آید
نوبانی نواستین ترا آغاز کن	معنی ساعود را ساز کن
ولم نمر چون حسه تو صد بار	سک نمنه در دهر اچاره
دومی آتشی در دلم افکند	معنی چه باشد که لطفی کنی
بهم بر زنی خان و مان غم	برون آری از سر خود بکندم
بایست خوابان صلیبی زن	معنی کجایه نوبانی زن
که ای بے بسی به زشایسته	چو خواهد شدن عالم ازمانی
که چارکان را نوبی چار باز	معنی بگو قول و بردار
که پیام از دیده من زنده رود	نوبت از راه عمر اتم رود
ز قول من این شد دانا پسند	معنی بیابشو و کار بند
ز چک و رباب و زمانای و دوش	خو غم شکر آرد پارا صفت
زمانای بونی زن دم سده	معنی تو پیرا خسر

بی دور کن دولت کر غنیمت
 معنی کجایے بزن بر بطن
 کہ با ہم نشینم و شادی کنیم
 معنی ز اشعار من کفر
 کہ تا وجد را کار سازے کنم
 باقبال و ارای و سیم تخت
 پناہ زمین پاوشاہ زمان
 کہ بکنش و زکت ساسی است
 فروغ دیدہ و دل مصداق
 جہاندارین پرورتاج و ر
 چگونه و ہم شرح آثار او
 چو قدروی از حد و شرح است
 بر آرم جہان لاصد است
 کہ یارب آبا لای غمای تو
 بحق کھاست کہ آمد قدیم
 بہر جان کہ جو یابی سر است

دمی دینمیان کہ عالم دست
 پاسا قی از بادہ پر کن بطن
 دمی در جہان کیتبادی کنیم
 تا بہنک حنک اور اندر عمل
 بر فضیلت و حسنہ بازی کنیم
 بہین سوہ حسنہ وانی درخت
 مدبرج دولت شرکامران
 تن آسانے مرغ و مای است
 ولی نعمت جان صاحب دلان
 کہ ز تخت کی کشت باری و فر
 کہ عفت حیران در اطوار او
 سر اندازم از عجز و تسویرش
 کہم روی در حضرت کبریا
 با سر ار آسمان چینی تو
 بحق رسول و بحق کریم
 بہر دل کہ سویدہ کار است

بهری که غاسر مکر و دجل که شاه جهان باد بنور زین تا بود منظر عدل و جور	بوری که محضیت از حشم عقل با قبال عوار و باناج و تخت فلک تا بود مرتع جدی و ثور
---	---

خدیو جهان شاه منصور با غبار غم از خاطرش دور با	
---	--

بجه اهدای حسره و حرم کن مبصوریت شد در افانام فریدون شکوی در یوانام فلک را که در صدق حوس نه تنها خراجت و نه دار و نمک زحل گیرس سزدویت در و نام اگر ترک نمده است که روم و چین سما بست چرخش بیا یون نظر بجای سکندر بان سالها چو دریای و صفت نزار و کتا ز نظم نظم می که چرخ کهن	سجای سپدان دنیا و دین که منصور با سب با عدا تمام هتق سبندی سپدان نرم سوز چهر جم را خلف حوس که مهر اج با جت فرستد زینک سهرت غلامی مرصع نظم چو جم جلد داری بر بر کنین که دار و بسط زین زیر پر بداناد می کشف کن حالها شازرا کنم بر و عا خض نزار و چو او هیچ ز پاشن
---	---

پارم بطنم سه پست ستن	که ز رخساره زور شمس
زمان زمان از سپهر بلند	بخت و کربانم میروند
از آن می که جان دارویی شمس	مرا شربت و شامه انوش با
یکی کوه بایه سپهر اندر جفا	ملک آستان عفا
ز افغی شدش حلقه اندر کمر	ربغش زحل را سر اندر
سراپسند و بلوار زور خارا	وم اردو با وروم مارا
خان قلعه اش کردن فرار	که باکرش عرش سمر بار



مر که آمد در حبه جان ز ر شور	عاقبت می بایدش رفتن بود
دوره عفاست و بنا چو ش	پی بقا جایی و ویران سر
دل نه بر این پل پر ز نسیم	برکت ره ساز و شواخی معتم
راستی در حقیقت سفت شد	عازقان کین خانه را خان گفتند
خان قاست را نشاید گذر	این زمان بر کس نیاید گذر
دور باش از دوستی دل جا	زاکه مالت مار و جانت شاه
من گرفتسم خود نویی بهرام کور	خاسته افتاد آخر اندر دام کور
کر نه کوری کوری من گفت	بگذران یکا پرنشمن گفت

که چو بجز بیت صیغرم که سر اسیر است	که بخت یافته ام در دل ویران ریز
که ز سر هر چه زیاده است نه دور است	که ملک قناعت چو ستم کفتم
غم غمخور شد و مسوز که جهان در گداز است	بعد ازین هر چه رسد زنده و میگذرد

بکس جهان پوفا نه آن مانده زان	ای برادر جهان روز و شب و خورشید
دور بود که کسی کوید که این دور است	دور با که دست گردون تا بوسه دهد
آن تصور کن که در صندوقی در است	روز به شبین بری امروز با فردا بخیز
که بدست آری ملک بدست در دنیا	ماهر وی را که خورشیدش غلامی میکند
بست خوف بزم عیش و روز و شب	ایچنین صاحبجالی هرگز آرد دور
در کوشش محکم افاضات جهان	ز زبیر آن بود تا زمراد دل

ز آنکه از وی پس فاداری نماند	دل من بر روی و اسباب
کس رطبه خار ازین سنان نماند	کس عسل پس ازین گان
چون نام افروخت بادش در دود	بر بایمی چراغی بر خور
چون بدید او خشم خود می برود	می تکلف هر که بروی دل نهاده
آنکه از پیش او خون میخکند	شاه غازی چو سر و کتی سنان

که پیک حله پای می کشست	که بهوی قلب کو می سیدید
سرور ازانی سبب سکر و حبس	کردمان را پی سبب سر می پ
از پیش چهره می افکند شیر	در میان نام او چون می شنید
عاقبت بیز از و تیریز و عراق	چون سحر مگر دوش در سپید
انکه روشن بد جهان پیش بود	بسل در چشم جهان پیش کشد
از بد و سر از سیر می	بخش از زور کار جمل بود
ریج و راحت و رای طالع	سر که دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چون نعلب است	دوسه روزی سار سسل بود
در ساری پنخ روزی چند	که ترا از زمانه مهل بود
در جوانی و عیش میکند	عشرش میت سر که کهل بود
آصف عهد زمان حال جان تو را	که درین مرحله سحر دانه خرا
ناف نفته بد و از ماه صفر کاف	که ککشن شد و این کفن پردرد
انکه سیس سوی حق می نمی بود	سال ناریخ و فاش طلب بسل

مجدیس سرور سلطان تضا ایں ناف نعتہ بد و از ما و رجب عجم دوز کف رحمت حق منزل او دان کنه	که رزی کلک زبان آویش از سرع که برون رفت ازین عانی نظم و سنق سال نارنج و فاش طلب حجت
اعظم قوام ملت و دین که در پیش با آن وجود با عظمت از خاک تا کس بعد جو ندارد و کس در	از بهر خاک بوس نمودنی ملک خود در نصف دوی فقد از عرصه خود آمد حروف سال فاش امید خود
بر نور کاف و الف از جادوی لال خدا بیکان سلاطین مغرب و شرق سپهر علم و جیا آفتاب چو لال بیان عرصه بعد ان خود مع و	سال فال و ذکر خادون علی اظلال خدا کو کشور عفو و کرم با سحر جمال نیست و دین شاه شمع ابو اسحق نهاد بر دل احباب خویش از عرف
آن سوره هشتی کا بدست ایاں	از کف چو هشتی در دل چرا
نارنج این حکایت کر از تو ما بر سر جله اش فرو خوان از میوه	

برادر خواجه عادل طالب شود	پس از چاه و در خال از جاش
بسوی روضه رضوان سفر کرد	حذار اضی را فعال و ضاعش
یحیال عاوش پسته بزخا	در انجا فهم کن سال و فاش

بنا، الحی و الدین طالب شود	امام سنت و شیخ جماعت
چو می رفت از جهان بن گشت	بار باب دول و اسل صناعت
طاعت و توب یزدان می یافت	قدم در نه کرت مست اسطاعت
بدین دستور تاریخ و فاش	برون آرا از حرف و قرب طاعت

آن گشت کو بخت سلطان او کند	کز جور و ورگشت شرکر هباید
رمزی نشسته بر سر سجاده قضا	چهرنی ذکر بر بسته سروری سید
آن زد گفت چشم و چراغ شرم	و آن خبر گفت لطفه دارا امیر
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو	با آن شمی که دولت او باد بزر
شاه را و امار که مفعول من براد	کرد و بروز کار تو فعال میر

بن پیام و ستاد و دینی و پرو	که ای نری کلکت سواد پست
-----------------------------	-------------------------

پس از دو سال که تخت بخت باز آورد

جواب دادم و گفتم دارم و درم

و کس قاصیم اندر کند ز کس کرد

اگر برون نهم از آستان خاقانم

جناب حواجه صابر دست اگر نچا

بعون تو بمانوی بکای و زبر

چرا خانه حواجه بد نمی آید

که این طریقه خود کاست و دور آید

بکف بقانه دعوی چو مار سید آید

معالم سوی زداں کشد بر سواد

کسی فندم زداں بهر این تقاضا

بسببش بکافم و ماع سودا

سوده است

بر تو خوانم دست را خلاص

مر که بخواست جلد بچفا

از صدق باد کند مکنه حلم

آینی در و فاد و در بخشش

پیمو کای کریم ز بخشش

مر که بر دست کمر بخشش

سوده است

بعد سلطنت شاه شیخ ابوالحسن

تخت پادشاهی سجد او و لای بخشش

و که مر بے اسلام شیخ مجاهد

و که بقیه ابدال شیخ امین الدین

و که شهنش وانش غصه که در

پنج شخص عجب ملک فارس بود آبا

که جان خویش بر و داد بخشش

که قاصی بے از آستان نداد

که بمن همت او کارهای کشاد

بنای کار موافق بنام شاهان

وگر کریم و حاجی تو ام در باد
که نام نیک بر در جهان عشق
نظر خویش بکشد آشتند و بکشد
خدای غرض جلد را یا فراد

سوره

پادشاه شکر توفیق عمر تواند
خبر اگر بر عمرم تیغ جهان رسد
با حسن اوج جهان از مشک است
اگهی خدمت و لهای اگهی
با فزونی زکات این خم زکات فام
کار و بونی مراد صبه است
اگر ده با صفت و نعم پس سودی
فرصت باد که صفت و نعم موده

سوره

چو دوان درین خاکداس
ز بهر دوان از چه مضطرب
چو دانی که روزی دانه خدا
دار از طمع قلب را منقلب
توبت و بد خودم از خود پس
چرا و بگری بابت محبت
چه کردی درگاه بر در ملک
چه بخوای از قاضی و محبت
دین تن را حد محصل
و زرت پس چیست لایب

حسن این نظم از پیاست
بر سر و غم غم کی جوید لیل
افزین بر ملک نفاشی که در
بکر معنی را چسب حسی چسب

سایه بادیه که بکسر جاست
چشم بر دور فتح دارم و آن
پهچکل در حسن از باد و نشان
بر شالی و شات نو از مظهر

تاس جانکی مایین بقا کرد
بسر خواجه که تاس نی نی
زا کند در مای نو دارم سر جان
وصفان ماه که بر چرخ دارد

سود

شاه بشری هر بستم رسیده است
خوش لفظ و پاک معنی و نور و نور
گفتم درین سراج زهره آمد
اکنون صحبت من محض خاسته

رضوان بر بر دور و روشن پس
صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه کوی
گفتار بهر مجلس شاه فرشته غوی
نزدیک خویش خویش و کام و نغمی

سود

نیم تنی ملک سلیمان گرفت
مای نه و خاک فلک زیر ران
پینه عقلت در آواز و گوش
این همه ادبیکند او میداد

چشم شاه قدرت یزدان پس
دست نه و ملک جهان در کین
گشت منوچهر روی زین
گشت بگو به که چنان و چنین

سود

ای باد صبا اگر توانی

از روی وفا و مهره بانی

ازین برسان خبر یارم	کان سوخته نو در نهان
می رود و در اشتاق می گفت	ای پستو حرام زندگانی
سود	
کلفد شعر من بخت سکر با	زان غیرت طبرزد کعبه لعل
باد او پاشش تلخ که عین کد	خاکش بر که سکر آب رال
مر کس که کور ز او زما در بحر جوش	کی شتری شاه صبا جمال
سود	
صباحم و دوش ماهه لعل سا	آس خطاب من خطاب می
لعل ما قوت فام او کو بی	ملک لک رقاب می از بی
قطعه پیش و فرستادم	کو بصد خم شراب می از بی
سود	
صبح جمعه بدو سادس ربع او	که از ولم غم آغا مروی شد از بی
بال شصده و شصت و چهار از بی	برج آب روان کشت حل اس
در نغ و در دو ناسف کجا تپ می	کنون که عسر ساز بخیزد و فصل
سود	
روح القدس آن مردن فرج	بر منبه طارم ز بر جد

بگفت هر کس که بار بر بند حسرتی بماند	در دولت و جنت محمد منصور مظهر محمد
سود	
بمل اندر ناله و کل خند خوش میرد تا خوشها دیدم زان پشته نش طاسرا آریسته هر کاش خند کرد رخم بینا غم زار بودی کانکش میرد	چون سوز دل که دل را بودی نش س غلام مظهر بکم کار خوش میرد رخم بینا غم زار بودی کانکش میرد
سود	
بکوشش شای منی در آورد که ای غریزی را که خواست بآب ز فرم و کور بینه تو کند	رخسرت اهدی لاله آلا آله حقیقت آنکه نیاید بزور مض بکلم محبت کسی را که بافتند
سود	
بسیع خواهر رسای می تو نش لطیفه بیان آرد خوش بخند پس اکنی ز کرم انقذر ز لطف	بخفته که در و اجسی صبا شد نمکه که دش ابدان رضا شد اگر و طیفه تقاضا کنم روا شد
سود	
ای معصوم علی جوهرت احمد وی برادرات چون خرت از روی	

دربز کی خورد و با شد که شرفها	از فرشته بارگیری کنی غشی بود
	
ایام بهارست و گل ولادت نسین	از خاک برآید و نور خاک خرد
چون ابر بهاران روم و زار کم	بر خاک نو خیزد آنکه نواز خاک در است
	
ایطرب مجلس بار آسنا خوش آوزرا	پیت و حب الجال ما از گفته معنی
ور نام خواهی آنکه حافظ بر پیش	در صف کنش بعد از آن بعد معنی
	
بگذاشتن فرصت ای را بود	در کرم روی چوینع باشد
در باب که عسر بس عذر نیست	گرفت سود دروغ باشد
	
آفرین باد بر چوین فستاد	ای مگو برت خجسته رسوم
در گشت ارفضای بد محفوظ	مجلس از قوس بد معصوم
	
دلا ویدی که آن سر فرزند	چه دید اندر جسم اسطابق کنش
بجای لوح سپین در کنار سبیل	فلک بر سر نهادش لوح بسکنش

خون دل انگیزی که ماند حباب	هم بر سر محب ز سر انداز شود
چرخش تو در نظر نماید مارا	جز گوی تو رسکذریا نماید مارا
خواب از چه خوش آمد که رادر غمت	حقا که بحشم در نماید مارا
جانا کند بر کد رسته ی آه	کانش رسد ت ریش نگرینی آه
نادره گوی خود مندا ی سهل	سکودی کرد و حشر خبری آه
چشت که فسون در ملک می بارود	ز نهاد که تنج حکمت می بارود
بس رفو ملول کشتی ایمن فغان	آه از دل تو که سسکت می بارود
چشم تو که حشر با ملت انساوش	بارب که فسونها مر و او از یادش
از لطف که کرد حلقه در گوش اهل	آینه در لطفم حافظ باوش
خوبان جهان صید توان کرد و ز	خوشش برایش توان خورد و ز
نرکس که دار جهانست پهن	کان بر چسکوز سر بر آورد و ز

خط پس که خاک بر رخ بدخواه خوشید بر بند کت میداد حظه	از کلب دلم بخت ما که دوست کافه مکرش بود بر باد دوست
حقت پیرا مکر ویه میکرد مار آجیل و دروغ زن می گفتی	ما زار بکرت نه میکرد پداست که روی که به میکرد
در بحر نومن رشع و زون کریم چون ساغر ماده که از دستگی	دایم حصر احوال سنگ گلگون گیم چون ناله جنگ بشنوم غم گیم
دلدار من گفت مدار اندیشه کو صبر و چه دل ایچ دلس میجو	دل خون کن و صبر کار اندیشه بکفطه خونت و سزار اندیشه
دل بارخ تو سر عشق دارد در وجه رخ تو جان بنادیم نه دل	چون خوشکان از عشق دارد کان وجه باز کی عشق دارد
در سبش انجیم از روی ناز کفتم من سودا زده را حاره	

کھا کہ بزم کیم مزلغم کبدا
در عیش خوش آویند در عیش

مردی ز کنسندہ در خبر پرس
اسرار کرم ز خواجہ پرس
کر نشہ فیض حتمی احیای فط
سر نشہ آن سانی کوثر پرس

چون بادہ زغم چو بادت جویند
بالنگر غم نیستوان کوشند
شد سبز لبست سمنار و دوراند
می لب سبز خوش و دوشد

کھنم کہ چو خالست بی شین
کھا کہ بی سادہ دل و سکیستی
بر آئینہ جمال خالی نیست
نور دم چشم خود درو می نیست

در عشق کھا به برین اکر
بر خستہ دلان خردہ بیکر

صوفی چو پورپس سر و ان سید
بر مردم زندگه بسیار کمر

فی مدم آن محنت دل بخت
فی غم و ماتم دل بخت
غم در دل نک می آست
یک دست که باز و دم دل بخت

کر سپهرس افاده این ام
ای بس که خراب باد و جام
ما عاشق و زنده است عالم سوم
با منشین و کر نه بد نام شوی

با کده نه نه مهر و ماه از یکین
بر خاک جناب و شب و روز
با محنت جبر و دل نک نشان
بر آتش اشرار و فراع نشین

ای شرم زده غمچه پستوار
حیران و جگر کس مخمور و زور

کل

کل ماتو بربری کج یار کرد	کو نور زده دارد و نه نور انور
	
باسانی شوخ و مشک بار بیک	منت پریم ز بخشش حاتم
بهر زده و صد تحت جم و فسر کی	بکجی و فراغی یک شیشه می
	
بامی کجسار جوی میاید بود	وز غصه کناره جوی میاید
این مدت عمر ما چو کل ده روز	خندان لب و مازه روی میاید
	
ای خواجه که داشتی نایم	از صرصر حادثات میسر چو
کهنی که پس از پسیا زکی نبود	پس موی پسیا هین چرا کشند
	
کرد و زانه عمر	و آقا ز پری خشت دمانه عمر

شمار شواخی اجه که خوش بخت	حال مانه زخمت از خانه عمر
---------------------------	---------------------------



کشی که شوم ترا مدارا میشی	دل خون کن بر صبر کارا میشی
کو صبر و چه دل انچه دلش میخواست	یک قطره خونست و نزارا میشی

مت الکتاب	
-----------	--





